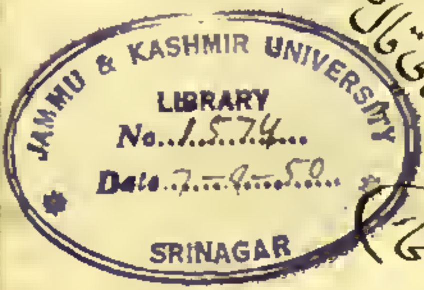
فی مجموعة القنادی سألت شیخ الاسلام
حمید الدین رحمه الله عمن له امّه سیّدة
وابوه لیس بسیّد هل هو سیّد قال سمعت
استاذی شمس الدین الکردری قال هو سیّد
(تحفة الصلحاء)





هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست
ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
باز همانجا رویم باز که آن شهر ماست
ما ز فلک برتریم وز ملک افزون تریم
زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

چشم بکشا گر ترا چشم تو صاحب نظر است
زندگی در پی تعمیر جهان دگر است

ودر تفسیر بحر التراجم چنین می آرد که عایشه رض گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
حق تعالی را بچشم دل دید و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفت بچشم سر دید
زیرا که چشم دل و چشم سر هر دو یکیست همچنانکه موسی علیه السلام بدست و گوش
و تمام اعضا سخن خداوند شنید و هفت اندام وی همه گوش گشت از حلاوت
سماع او هفت اندام محمد صلی الله علیه و آله وسلم همه چشم گشت و لقاء حق بدید —
آنکس که گفت بچشم سر دید حجت و دلیل او اینست که ولقد رآه نزلة اخری
ما زاغ البصر وما طغی افتمارونه علی ما یری و آنکس که بچشم گفت بچشم
دل دید حجت و دلیل او اینست که ما کذب الفؤاد ما رای و تحقیق آنست که
هر دو راستست و دلیل هر دو از قرآنست و هیچ تناقض در آن نیست هم بچشم
دل دیده و هم بچشم سر — و امام نووی در شرح مسلم میگوید پس راجح نزد اکثر علما
آنست که پیغمبر صلی الله علیه وسلم در شب اسرا پروردگار را دید بهر دو چشم خود
و سزاوار است که کسی درین شک نکند و حدیث عایشه رض وغیره است کما فصّل
فی موضعه لطیفه بشنو موسی را در اول ندا بود و در آخرش نجوی بود
وقربناه نجیا محمد صلی الله علیه وسلم در اول اسرا بود سبحان الذی اسری بعبده
و در آخر منتهی بود عند سدرة المنتهی آنکه ماوی بود عندها جنة الماوی
آنکه اعلی بود وهو بالافق الاعلی آنکه بدنی بود ثم دنی فتدلی آنکه دنو بود
فکان قاب قوسین او ادنی آنکه لقا بود ولقد رآه بالافق المبین

بیت

بیت

محمد ناظر دیدار حق دان — ضمیرش واقف اسرار حق دان
محمد ناظر شرع حقیقت — محمد واقف سر حقیقت
نگفتم روشن این اسرار مستور — که نتوان شرح ناظر گفت و منظور
زهی عزت زهی قربت زهی وصل — که آنجا نی ره وهم است و نی عقل
گذشت از سدره و جبریل وا ماند — خدا محبوب حق را نزد خود خواند
باعزاز و باکرام فراوان — برفت و گشت واصل جان بجانان
محمد خواجه لولاک باشد — برتبت برتر از افلاک باشد

محمد اصل و عالم جمله فرع است
محمد مهبط قرآن و شرع است

تمام شد

حق تعالی بیایانی نخواهد
بر غفرانه بیایانه نخواهد

مسلک الاخیار

من تصنیف عالم عامل فاضل کامل

حضرت مولانا و بالفضل اولنا ابو حنیفهٔ ثانی جناب الشان شیخ یعقوب صرفی

کشمیری رحمة الله علیه

"مسلک الاخیار" چو کردم رقم   نام رساله شد و تاریخ هم

۹۹۳

مسلک الاخیار

۲

من تصنیفِ حضرت مولانا شیخ یعقوب صرفی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

سر خطِ منشورِ عطای عمیم
بسم الله الرحمن الرحیم

مطلعِ انوارِ جمالِ احد
مخزنِ اسرارِ ازل تا ابد

خطِ معنبر رخِ اعمال را
نقشِ نگینِ خاتمِ اقبال را

جسرِ شطِ شوقِ بغدادِ عشق
سُلَّمِ کاخِ فرح آبادِ عشق

پیشروِ لشکرِ آیاتِ حق
تا فلک افراشته رایاتِ عشق

سکهٔ سیم و زرِ بازارِ قدس
صیرفیِ درهم و دینارِ قدس

عقدِ لآلی بکلامِ قدیم
سلکِ جواهر بنظامِ قدیم

تازه‌ترین خوشهٔ کشتِ رجا
توشهٔ در راهِ حریمِ صفا

هر که ازین خوشه بود توشه‌اش
سنبله طالع بود آن توشه‌کش

سُلَّم بضم اول و تشدید لام مفتوح بمعنی نردبان چوبین

حق

۳

سنبله طالع نبود هیچ کس
تا بکمالش نبود دست رس

سعدترین سنبله طالع نبی است
عقلِ منجم بر هش اجنبی است

ظاهر ازو نورِ ازل بر کمال
وجهِ کمالی که نبود لایزال

واسطهٔ فیضِ الٰهی هموست
فیض دهٔ نامتناهی هموست

بسمله دُرجِ گهرِ رحمت است
بسمله نخلِ ثمرِ رحمت است

باکه بدیباجهٔ او وارد است
رمز دو اسم احد و واحد است

معنی اسم احد است آنکه ذات
آمده منظور بنفی صفات

ور بود اثباتِ صفت در نظر
معنیِ وحدت شود و جلوه‌گر

وحدت اصلی است مقامِ سکوت
نیست درو حکمِ بنفی و ثبوت

لیک ازو سر زده این هر دو اسم
او بمثل مقسم این هر دو اسم

ذاتِ معرّا ز لباسِ قیود
بهر تقید چو تنزّل نمود

قیدِ نخستین وی این بود بس
روی ازین آئینه بنمود و بس

اوّل اطوارِ یقین هموست
اصلِ نهالِ چمنِ کُن هموست

سرّ هویت شده پیدا ازو
نکتهٔ توحید هویدا ازو

گرچه مرادست ز آئینه ذات
لیک بتقدیرِ شمولِ صفات

یعنی قطعاً و یقیناً

اسم بذات مسمّی آمد دال | مظهر آن ذات بود لامحال
ذات وصفات ازلی چون عیان | آمده از ذات نبی در جهان
معنی بسم الله اگر با النبی | گفت کسی فهو علی مشربی
آن الف بسم که در بسم هست | لیک پس پردهٔ غیبت نشست
اوست بدان ذات مقدس مشیر | کان به بنان نیست اشارت پذیر
با همه اعیان جهان وصور | چون الف آمد بحروف دگر
آری الف هست یکی و یکی | با همه اعداد بود بیشکی
هر چه ز اعداد مقرر شده | هست یکی لیک مکرر شده
گر دو سه چار است و گر صد هزار | یافت بتکرار یکی اعتبار
آن ایماست سوی عین ذات | ظاهر و مخفی است ز اسمین ذات
گشته ز الله ز رحمن عیان | لیک ز نظارهٔ مردم نهان
دو ز چشمست ز عین ظهور | تا بود از چشم بد خلق دور
ذات نبی با الف ذات حق | جمله حروف دگر آیات حق
نقطهٔ این بات بقول علی | ذات معلّای علیٔ ولی
یعنی ازین ذات نماید ظهور | ذات محمد که بود عین نور

مظهر حق ذات پیمبر بود | ذات علی مظهر مظهر بود
شیشهٔ می باطن پیغمبر است | ساغر آن شیشه دل حیدر است
نور ز خورشید بود جلوه گر | جلوهٔ خورشید ز قرص تر
اعظم اسما که بود مصطفی | اسم وی آمد علی مرتضی
طرفه که از اسم هویداست اسم | اسم مسمی است مسمی است اسم
سین سیادت که به بسم الله است | عارف اسرار ازل آگه است
سین که منادیست بیاسین هموست | سیّد و سالار ره دین هموست
از پی یأجوج هوا و هوس | سدّ سکندر کشش اوست بس
در چلهٔ میم وی از تاب نور | رفته ز خود موسی وشق گشته طور
بلکه مخمّر شده در ماء و طین | طینت آدم بهمان اربعین
چشمهٔ خضر است سر میم او | زندگی سرمدی از وی بجو
جوی ازان چشمه روان دامنش | صد چو خضر گشته بپیرامنش
چشمهٔ آن میم لطافت سرشت | منبع انهار ریاض بهشت
شاه رسل را الفش رایتی | راستیش را ز خدا آیتی
لام وی اخبار بر ارباب دید | کرده زسنی جزو کلام مجید

معجزهٔ هست که یک حرف او / حامل قرآن شده و ظرف او
حلقهٔ ها دایره از از صفات / نقطهٔ بیضا بمیان نور ذات
ها بود آن دایرهٔ از وجود / کز وسط آن الف خط نمود
قسمت آن دایره شد بر دو قوس / خط بمیان برزخ آن هر دو قوس
هست یکی واجب و ممکن دگر / برزخ جامع شده خیر البشر
هاست نشان حضرت وجود / کاهمه بیچند بطور شهود
جامع آنها بکمال تمام / ذات رسول الله علیه السلام
یا برد اشعار بارکان دین / کاهمه بخشت بشرع مبین
گوی فلک در خم چوکان ریش / آمده سرگشته و حیران خویش
حاست اشارت باصول صفات / کاهمه هستند بقول ثقات
نون والف چیست دوات و قلم / لوح وجود آمده زان در رقم
یاست اشارت بعقول عشر / اولها من هو خیر البشر
یا بود این یا رقم آن حواس / کامده بیرون و درون را اساس
یا بود ایما بسوی آن اصول / کامده در سیر صعود و نزول
یعنی ازان وقت نزول وجود / یعنی دگر گاه عروج صعود

گرچه یکی آمده این هر دو بیخ / فرق دقیق است ببین و بسیخ
بسمله القصه محیطی است ژرف / منبع صدگونه بحار شگرف
فلک فلک را که زمین لنگر است / زورق این لجه پر از گوهر است
کشتی نوح آمده طوفان او / غرقهٔ این لجه و حیران او
رحمت بیغایت باری تمام / ثبت در و گشت چه خاص و چه عام
فاتحه اش نام خدائی کریم / خاتمه اش رحمت خاص رحیم
بسمله چون شد سبب فتح باب / رو بره حمد له صرفی بتاب

در زینت شاهد سخن بحلی ثنا حضرت ذو المنن بسوره بحر کلام قدیم بجهة تعلیم سخنوران صاحب طبع سلیم است و حدیث نبوی ناطق
بر خیر لم یبتدأ بالحمد [illegible]

نحمد من من علی العلمین / قادر قیوم جهان آفرین
نعمته دایمة کامله / رحمته واسعه و شامله
در دل هر ذره بود مهر وی / قد وسعت رحمته کل شی
کلک زبان داد و دوات دهان / تا بنویسیم بلوح بیان
شکر و سپاس نعمش باب باب / درج بهر باب هزاران کتاب

هرچه به بینی زسفید و سیاه ... هست کتاب زسپاس آله
بر رخ خوبان لطافت سرشت ... وصف خود از لیله تر نوشت
در دم نظارهٔ حسن بتان ... حمد الهی برود بر زبان
گر نگری صفحهٔ زیبا رقم ... مدح نویسنده کنی لاجرم
نقش بدیوار چو گیرد قرار ... صنعت نقاش کند آشکار
پاک خدائی که کلک قدم ... بر ورق آب زده صد رقم
هر نفسی صورت آرد پدید ... آئینهٔ در نظر اهل دید
نیست زصورتگریش باخبر ... کلک و دواد و دوات دگر
عقل که حیران شده در نقش اوست ... طالب کیفیت هر نقش اوست
توسن ادراک براه طلب ... راند و عنان داد زکف روز و شب
پی نبرده بمقام مراد ... لنگ شده توسنش از پا فتاد
حکمت او بر صفحات فلک ... زد رقم احوال جهان یک بیک
این صفحات است کتابی شگرف ... مدرکه را نیست درو جای حرف
مهر خموشی زده است آن کتاب ... بر دهن ملک و ملک ز آفتاب
بر ورق کون فزون از شمار ... از قلمش آمده نقش نگار

بعضی زیبا

هر دو جهان یک رقم از نامه‌اش ... پر زحکم هر ورق و خامه‌اش
حکمتش افزون زصد و صد هزار ... چون نِعَم او حکمتش بی شمار
از پی یک خیمهٔ عالی قباب ... چار ستون ساخته وشش طناب
قدرت او بین که زیکقطره آب ... ساخته قصری و دران چند باب
از پی نظارهٔ مردم دو در ... وآن دوئی دیگر پی یک دگر
باز دو در کرده که آید درون ... قافلهٔ مشک فروش از برون
وآن در دیگر که بود بهر آن ... قفل زلب‌ها و کلید از زبان
از پی جاروب کشانش دو در ... کانچه برون کردنی آید بدر
طرفه که چون قبه بود بام او ... طرفه‌تر آن طاق که بسته زمو
بوالعجبست اینکه بنائی چنین ... بر دو ستونست بروئی زمین
بوالعجبست اینکه بخشکی شتاب ... میرود آن قصر چو کشتی بر آب
ساخته تختی و نهاده دران ... تا چو خود آید بنشیند بر آن
آه و دریغا که بتخت خدای ... ساخته ایم از پی ابلیس جای
نفس سیه کار زدود گناه ... ساخته این تخته سراسر سیاه
بخت سیه زان سیهی زد رقم ... کرده سیاه نامهٔ اعمال هم

واى اگر لجهٔ غفران او | نامهٔ ما را نکند شست و شو
نیست عجب گر بکمال کرم | بر خط ما درکشد آخر رقم
لطف وى از قهر وى آمد پناه | عفو وى از جانب ما عذرخواه
آرى اگر ظلمت عصیان بود | نور غفوریش نمایان بود
معصیت آمرزش او از سبب | رحمت او برده سبق از غضب
فکر بذاتش مکن ار عاقلى | حاصل فکرت همه بى حاصلى
خواست خرد تا زند از وى رقم | تیغ ادب کرد دو دستش قلم
چون بر هش رخش یقین پى شود | کى بتگ پیک و کمان طى شود
وهم ندارد بحریمش گذر | بى شک از وى نیست یقین را خبر
واصف او از صفتش عاجز است | عارفش از معرفتش عاجز است
عجز ز ادراک وى ادراک اوست | علم بذاتش صفت پاک اوست

صرفى ازین راه قدم باز کش
دل بمقصود خود از ان باز خوش

مناجاتِ اول متضمن دلایل اثباتِ وجودِ واجب و نفى تعدد او سبحانه و تعالى و استحالهٔ معرفت کنه حقیقتش جلّ و علا

کن بسوى قبلهٔ حاجات رو | دست بر آور بمناجات او
اى متفرد بوجوب وجود | وى متعالى ز جهات و حدود
غیر تو مسبوق بوصف عدم | کیست قدم بر قدمت در قدم
اى بتو وابسته همه کاینات | اول و آخر تو بذات و صفات
اولى و نیست بدایت ترا | آخرى و نیست نهایت ترا
باطنى اما بنقاب ظهور | گر ببطونست ظهورت چه دور
هستى اشیا همه از تست و بس | اسم مسمى همه از تست و بس
سلسلهٔ کون ز تست از نخست | باز رجوع همه آخر بتست
این همه معدوم تو موجود بس | اینهمه محتاج ترا جود و بس
ممکن محتاج بفیض وجود | کى در این فیض تواند گشود
خاصهٔ واجب بود ایجاد و بس | وان نتواند که بود جز تو کس
واجب ذاتى متفرد بود | نیست روا کو متعدد بود
ورنه بسى در ره هستى فساد | آید و زین راه بر افتد سداد
واحدى اصلا نه و باشد دگر | باشد ازین راه خرد گوشه گیر
از رهٔ تعلیل در ان بیشکى | علت و معلول نماید یکى

هست تعدد سبب افتقار | واجب محتاج نیاید بکار
نزد خردمند تعدد خطاست | موجب ویرانی ارض و سماست
عاقبت کار ز هر سو خرد | پی بیکی بودن واجب برد
واجب مطلق توئی وبی نیاز | بر همه عالم در لطف تو باز
ناطقه در حمد و ثنای تو لال | تا و ثنایت چه خیال محال
گر ز محالات بود دور نه | معرفت کنه تو مقدور نه
کنه چه داند خرد خرده دان | علم تعلق پذیرد بران
هست برین مطلب عالی دلیل | قلب حقایق که بود مستحیل
عارف تو آمده عاجز صفت | معرفتت عاجزی از معرفت
عقل که جز نقص ندارد مقام | کی کند ادراک کمالت تمام
بس بود آخر که تکمیل حال | علم بنقصان خود او را کمال
وصف تو قهار تو مقهور له | نعت تو جبار و تو مجبور له
بر همه چیز است ترا اقتدار | فعل تو صادر ز ره اختیار
فاعل مختار آلهٔ من است | انفس و آفاق گواه من است
بر سخنم هیچ گواه دگر | از شهد الله نبود راست تر

بنده

بنده که مختار نماند بکار | آمده مجبور در ان اختیار
جبر بمختار فکیف العمل
صرفی و کژ دارو مریزش مثل

نعت شمع مشعر الصفات

سبعهٔ آلهیه که اصول بایه صفات عظام است اعنی الحیوة و العلم و الارادة و القدرة و السمع و البصر و الکلام

ای بصفات ازلی متصف | خلق بخلاقی تو معترف
زنده تو بودی و نبوده کس | کس نبود زنده تو باشی و بس
با تو انا تو بخود زندهٔ | زنده کن و زندهٔ پایندهٔ
تا ابد الدهر حیات همه | نزد حیات تو همه یکدمه
زنده تو انا نه چو ما زندگان | آب و سیر البت مثل در جهان
زندگی ما و همه با تو را | مشترک اللفظ حیات ترا
ورنه حیات است تفاوت بذات | کآمده در معنی موت حیات
عالمی و علم تو نا منتهی | از همه ذرات جهان آگهی
علم ترا لوث تغیر محال | از ره مستقبل و ماضی و حال
کلی و جزوی همه معلوم تو | صفحهٔ عالم همه مرقوم تو

هر چه مرکب بود آن یا بسیط — آن همه را علم قدیمت محیط

علم همه خلق ز علم قدیم — چون نمی آید ز یمی بلکه نیم

نیم نمی نی بلکه ازان نیم هم — کمتر ازان کم که بود کم ز کم

نسبت علم تو بعلم سوا — نزد خردمند نباشد روا

علم تو نامنتهی آن منتهی — آمده بیشک ز تناسب تهی

ای تو مرید و همه حسب المراد — میکنی و ما و سر انقیاد

هستی عالم که امکان بود — از تو ارادت پی رجحان بود

تا تو نخواهی نشود هیچ کار — ما همه مجبور و ترا اختیار

تا تو نخواهی نکشد سر درخت — تا تو نخواهی ندهد بر درخت

ور بارادت بدهد میوه لیک — میوه نگردد ز غذاهای نیک

ور شود آن میوه غذائی نکو — کی نماید ز غذا نطفه رو

حاصل اگر نطفه شود از غذا — در رحم اصلا نکند نطفه جا

ور برحم نطفه بگیرد قرار — خون نتواند شد ازان آشکار

نطفه چسان خون شود چون علق — تا ز ارادت دهد آنرا سبق

گر متولد علق از خون شود — مضغه ندانم که ازان چون شود

حاصل

تا نه ارادت ز تو باشد چسان — حاصل ازان مضغه شود استخوان

کسوتش از گوشت نیابد نظام — تا تو نخواهی که کسونا العظام

تا نه بدان کرد ارادت قرین — کی متولد شود ازوی جنین

مدت موعود تواش در شکم — جای سکونت نه زیاده نه کم

وقت ظهوری که تو خواهی چنین — پای ازانجا بنهد بر زمین

جز بمرادت نکند هیچ کار — نخل مرادش ندهد هیچ بار

هر چه مقدر کنیش از زمان — مدت عمرش نبود بیش ازان

چون بنهایت رسد آن مدتش — خواهی ازان دار فنا رحلتش

بار سفر بسته نهد رو براه — زیر زمینش شود آرامگاه

ابر ارادت چو شود قطره بار — سر ز زمین باز کشد لاله وار

جز بمراد تو نگردد تمام — کار بمحشر ز خواص و عوام

قصه چگویم که ارادت تراست — فعل تو بی زحمت چون و چراست

خواهش تو اصل اصول همه — اعظم اسباب حصول همه

قادری و مقتدری و قدیر — منک المبدا و الیک المصیر

پست و بلند از تو بلند از تو پست — هست کنی نیست کنی نیست هست

قادری و قدرت تو پر کمال | عارضهٔ نقص و قصورش محال
کرشمهٔ صنع تو کر درک کند | کی ره از ان عقل تصور کند
قدرت تو شامل ذرات کون | ما همه از لطف تو امداد و عون
ای همه حال سمیع و بصیر | از بد و نیک همه دایم خبیر
میشنوی این همه اقوال ما | مینگری این همه افعال ما
مرضی درگاه نه آن و نه این | این همه بیرون ز ره و رسم دین
باعث تعذیب و غضب این همه | در دو جهان قهر طلب این همه
لطف تو با این همه اعمال زشت | شامل با زمرهٔ عصیان سرشت
ای که بر احوال همه ناظری | در همه جا با همه کس حاضری
بر همه جلوه کنان بی همه | با همه بی همه ای همه
ای متکلم بکلام قدیم | وی متفضل بکتاب کریم
پردهٔ ظلمات برانهم منه | شمع ره از نور کتابم بده

صرفی و بر راه تو روی نیاز
بهره ور از فیض کتابش بساز

مناجات سیوم در طلب توفیق بر عبادت و عبودیت که مقصود از تخلیق صفحهٔ موجودات است

ای بره بنده گیتی بر دوام | کرده نباتات بیک پا قیام
مانده بهایم بکمال خضوع | پشت دوتا کرده سر اندر رکوع
روز و شب افتاده فلک در سجود | کوه دو زانو زده بهر قعود
جامع این چار صفت آدمیست | کش بقدمگاه ادب محرمیست
لطف تو اش داد نوید قبول | گرچه لقب یافت ظلوم جهول
ظلمی و جهلی که بکشف جلی | عدل عمر باشد و علمی علی
ظلم بخود کرد که خود را گداخت | هستی خود را بره نیست باخت
جهل تو آنکه در اطوار سیر | فانی مطلق شده علمش بغیر
آدمی کش نبود این عمل | داخل الانعام بود بل اضل
معنی آدم چو بگیرد وجود | صورت آدم ندهد هیچ سود
هر که نزد در ره معنی قدم | کی ز بهیمه بود از هیمه هم
صورت ناس آمده بشناس از | نیست در و آنچه بود ناس را
صورت بی معنی اشیا بود | اسم که خالی ز مسمّیٰ بود
بار خدایا چو فرستادیم | صورت از آدمیان دادیم

آدمی ساز بمعنی مرا   وا کسل از دینی و عقبی مرا
ساز ز اسرار صور آگهم   ده بسرا پردهٔ معنی رهم
پردهٔ ظلمانی کثرت کشای   ظلمت نورانی وحدت نمای
ای همه را بنده گیت ناگزیر   سر بر هت مانده امیر و فقیر
بنده کی ما همه شرمنده گیست   لایق درگاه نه این بنده گیست
گر نه کند لطف تو امداد کس   طاعت ما عین گناهست و بس
ما همه از طاعت خود سرفراز   درگهت از طاعت ما بی نیاز
ما به پرستیدن تو بی علاج   نیست ترا هیچ بدان احتیاج
غیر توجه بتو معراج نه   ما بتو محتاج و تو محتاج نه
منت طاعت اگر افکند دست   بر تو زما نیست که بر ماز تست
درخور تو بنده گی ما کجاست   بنده گی ما بتو درخورد ماست
گرچه ادایش بود از ما محال   ما و عبودیت و لایزال
کنگر ایوان عبادت بلند   کوته از آن طاعت ما را کمند
بدرقه در راه سعادت فرست   فاید توفیق عبادت فرست
عابد تو گرچه بحق بود پرست   عبد تو از عابد تو خوشتر است

عابد و میلش برکوع و سجود   عبد قیامش بمقام شهود
عابد و مشغول عمل بودنست   عبد ز قید عمل آسودنست
عابد و خود را بعبادت زدن   عبد برون آمدن از خویشتن
عابد و نظارهٔ دار السلام   عبد بخود ساختن آن را حرام
یارب از الطاف تو دارم مراد   از ره عباد بمقام عباد
روز عبادت بده اوّل بپای   راه عبودیتم آخر نمای
تا بود اندیشهٔ من بنده گی   کار من و پیشهٔ من بندگی
جا بسر کوی عبودیتم   بر در تو روی عبودیتم
از همه توفیق تو خواهم نخست   کان همه وابسته بتوفیق تست
در ره توفیق تشکر فی بخش
دولت توفیق تصرفی بخش

مناجاتِ چهارم در استدعای افاضهٔ شرابِ محبّت از خمخانهٔ وحدت

ای ز تو آموخته معشوقه ناز   وی ز تو اندوخته عاشق نیاز
از رخ معشوقه جمالت عیان   راز غمت در دل عاشق نهان

سینهٔ عاشق ز سوزت کباب / دیدهٔ معشوق ز مهرت پر آب

شمع که پروانه صفت سوخته / آتش عشقت بدل افروخته

لیلی از اندوه تو مجنون عشق / قیس ز سودای تو مفتون عشق

از الم تلخ تو شیرین هلاک / تیشهٔ فرهاد دلش کرده چاک

گرد سر کوی تو گردان سپهر / ذره صفت بهر تو سرگشته مهر

پیرهن گل بهوای تو چاک / بلبل نالان ز غمت دردناک

سنبل از اندوه تو در پیچ و تاب / در قدح لاله می از خون ناب

لاله که داغت بدلش جا گرفت / از غم تو دامن صحرا گرفت

سوسن آزاده گرفتار تو / دیدهٔ نرگس پی دیدار تو

دیده که نرگس بهوایت کشود / باز نبسته ز تو تا زنده بود

غنچه که دارد بدهن صد زبان / وان همه عاجز ز سخن در دهان

از غم تو خون دلش در گلو / شد گره و بسته ره گفتگو

پای بدامان بود و سر بجیب / غرق تفکّر شده در بحر غیب

گشته ز شوق تو براه امید / موی نسترن از غم سفید

بوی تو آورده نسیم بهار / دست ز شوقت زده بر سر چنار

نم د

سرو که استاده بیک جا بود / در سر تعظیم بیک پا بود

عشق تو در حیرتش آورده است / حیرت عشقت ز خودش سرزده است

سوز در دل همه اشجار را / گرمی آن سوز سپیدار را

گر تبش از جان چو بر آورده دود / بر تن او صندل سوده چه سود

گل نبود بلکه بر آورده سر / آتش عشقت ز درون شجر

از غم تو گریهٔ ابر بهار / سوز دلش گشته ز برق آشکار

در دل سنگ آتش عشقت نهان / گرچه بسختی است مثل در جهان

سنگ که دارد اثری زین شرر / بهتر از آن دل که ندارد اثر

چشم کواکب بهوایت باز / مشعلهٔ ماه ز تو در گداز

عالمی از عشق جگر سوخته / داغ غمت بر دل هر سوخته

بر دل صد پاره که داغت بود / لالهٔ نورستهٔ باغت بود

داغ تو درمان دل دردناک / مرهم ریش جگر چاک چاک

گریهٔ طفلان بتمنای تو / نالهٔ پیران بتولّای تو

بستهٔ تو از همه وارستگان / از همه وارسته بتو بستگان

رفته بسودای تو نقد وجود / آمده سرمایهٔ صد گونه سود

باغم تو شادی غمخواره گان | بردر تو منزل آواره گان
گرچه براه تو همه محنت است | محنت این راه همه راحت است
یارب از اندوه خودم شاد کن | بلکه دلم را ز غم آباد کن
خاطرم از صاف طرب ساز سرد | عیش مرا گرم کن از درد درد
باده ام از خون جگر بس بود | ساغرم از دیدهٔ تر بس بود
نغمهٔ من نالهٔ و افغان خوش است | تار ربابم رگ جان خوش است
عشق تو خواهم که بهر دو جهان | قوت چشم بود و قوت جان
عشق تو خواهم که بود کار من | همنفس و مونس و غمخوار من
عشق تو خواهم که بود دین من | ملت من کیش من آئین من

عشق تو خواهم که بود رهنما
عشق تو و صرفی و راه فنا

مناجات پنجم در استغفار ذیران فنا که مخزن جمیع ماسوای است

ای بوجود تو وجود همه | وی ز ظهور تو نمود همه
هستی تو جز بسر خویش نیست | هستی ما عاریتی بیش نیست
غیر تو هر جا که ود نمود | هست نمودی که ندارد وجود

ذات

ذات وجودی تو بری جهات | نیست وجودی تو گر عین ذات
وجهک باقی ابداً لایزال | غیرک لایقبل الا الزوال
ذات تو باقی و صفات تو هم | ذات و صفاتم همه عین عدم
بر قد قدس تو قبای بقا | دامن تو پاک ز گرد فنا
پاک صفات تو ز هر نقص و شین | وان همه با ذات نه غیر نه عین
من که زد از ذات و صفات سخن | این سخنان نیست سزا خورد من
به که سخن گویم از احوال خویش | گریه کنم بر خود و بر حال خویش
حال خودت عرض کنم زار زار | تا مگر این زاریم آید بکار
نی غلطم من چه کنم عرض حال | علم تو چون هست چه حاجت بقال
نامده پنهان ز تو احوال من | ای من آگاه ز تو حال من
خود تو خبردار ز حال منی | واقف افعال و خصال منی
بر من و بیچاره گی من نگر | دیده و دانسته ز من در گذر
دوزخی را کن از اهل نعیم | انک یا رب غفور رحیم
با من اگر عدل تو باشد بجای | وای بر احوال من ای وای وای
جای من آن روز که دوزخ بود | وانهمه پر آتش و برزخ بود

آب بر آتش زن ز سر شکم بزن | یخ بگداز از شرر راه من
خلد برین ساز جحیم مرا | خاص بمن دار نعیم مرا
گر بوزد از نسیم کرم | نار ز جنّت بود افزون نه کم
شمهٔ از فیض اگر کم شود | روضهٔ فردوس جهنم شود
از گنه من که برون حد است | جرم همه خلق یکی از صد است
از همه بدتر که نه هستیم | از قدح هستی خود مستیم
شور شم از نشأهٔ هستی مدام | مستی از بادهٔ هستی مدام
این خودی من که گناه من است | در ره تو عقبهٔ راه من است
عقبهٔ بسیار که در راه ماست | هستی ما صعب ترین عقبهاست
زنگ خودی را که حجاب دلست | بردن از آئینهٔ دل مشکل است
ز آئینهٔ دل ببر آن زنگ را | خاصیت آئینه ده آن سنگ را
مستی هستی ببر از من تمام | ده ز می نیستیم جام جام
چند شوم مست شراب خودی | ساز خلاصم ز حجاب خودی
عقبهٔ هستی است مرا سنگ راه | بر سر من بار ز کوه گناه
عقبه بسی مشکل و بارم گران | خود تو ازین عقبه مرا بگذران

یارب

یارب ازین عقبه عبورم بده | مشعلی از نور حضورم بده
بو که ازین مشعل عالم فروز | این شب تاریک شود همچو روز
غایبم از خود بکند این حضور | سازدم از هر دو جهان بیشعور
در ره دینم چو تویی رهنمای | سرّ اذا تمّ فهو الله نمای

دولت جاوید ز فقرم بده
تاج فنا بر سر فقرم بنه

نعت اول فی الحمد اشارتی است بتقدیم حقیقت حضرت سیّد المرسلین و ایمای بفخر کنت نبیاً و آدم بین الماء و الطین

سیّد عالم سند عالمین | جاء الینا بکتاب مبین
اکمل من جاء الیه الکتاب | افضل من اوتی فصل الخطاب
مطلبی قرشی النسب | هاشمی مکّی امّی لقب
معرفتش ام علوم حکم | حامل اسرار رموز قدم
بطن ببطنش همه صدق و صواب | زو متولّد شده امّ الکتاب
زین سبب آن شاه رسالت پناه | آمده امّی لقب امّی نداه
واضع این صاحب شرع قویم | رهبر اصحاب ره مستقیم

فصل الخطاب: احادیث نبوی که بیان فاصل است میان حق و باطل یعنی جدا کننده است میان حق و باطل و نیز سواد از باطل و نیز کلامیکه فصیح و روشن باشد و فرق کنند میان حق و باطل ۱۲ غیاث اللغات

ناسخ ادیان و مِلَل دین او | واجبة القطع براهینِ او
ختم رسل پادشه انبیا | خاک درش تاج سر اولیا
شاه فلک رخش ملایک سپاه | پیک روان در قدمش مهر و ماه
قبلهٔ دلها است رخ انورش | کعبهٔ جانها است حریم درش
جان که کند گرد درِ او طواف | عرش بود کعبهٔ جان را مطاف
چرخ ز محراب دعایش نمی | عقل ز دریای عطایش نمی
یافته از خاک سر کوی او | چشمهٔ حیوان خضر آب رو
آمده همدم نفسش با مسیح | زان نفس آموخته احیا مسیح
دست بدانش چو موسی زده | پنجه بخصم از ید بیضا زده
موسی انا الله که شنید از شجر | سرو قدش بود از آن جلوه گر
کشته نسیم کرم او وزان | نار خلیل آمده گلنار از آن
موری اگر ریزهٔ خوانش بود | صد چو سلیمان ز کفش نان خورد
از علم همت او بادبان | ساخته نوح و شده کشتی روان
از مددش بود که لطف اِلٰه | تاب علیه آدم ثمّ اجتباه
پیشتر از خلقت لوح و قلم | کرده قلم لوح وجودش رقم

اول

اوّل ارباب فتوت هموست | آخر اصحاب نبوت هموست
نیست جز او اوّل پیغمبران | بیّنه بس کنتُ نبیّاً بر آن
لوح نبوت که صفا در صفاست | فاتحه و خاتمه اش مصطفاست
گرچه بصورت پدرش آدم است | لیک بمعنی ز پدر اقدم است
احمد و آدم چو نُوات و شجر | ظاهر و پیدا شده از یکدگر
وهو ابونا و ابو الکائنات | ارض و سماوات بنین و بنات
اصل اصول همه عالم هموست | حاصل ازو گشته چه مغز و چه پوست
مهر رخش زیر سحاب بطون | پرتوش افتاده برون و درون
اوست که هم اوّل و هم آخر است | اوست که هم باطن و هم ظاهر است
خط کمالش چو الف مستقیم | دایرهٔ غیب هویت دو نیم
ظاهر از آن خط رقم باعدا | واجب و ممکن شده از هم جدا
طرفه دو بحری و خطی در میان | بینهما البرزخ لا یبغیان
او بمیان برزخ خلق اوست حق | فیض حق از وی بهمه با سبق
فیض ده نامتناهی هموست | واسطهٔ فیض الهی هموست
هر که جز او جسته وسایل بحق | رفته بدوزخ طبقاً عن طبق

تا پی آن راه نما میر دیم   راه همین است که ما میرویم

راه نما اوست براه خدا

صرفی و سر بر رهِ آن رهنما

نعت دویم مشعرست بعضے از نکات امی بودن آن جامع علوم اولین و آخرین و غیر ذالک من خصایصه صلی الله علیه وسلم

رهبر عالم سوی دار السّلام   احمد مختار علیه السّلام

شاه نبوت که همه مرسلین   پیرو اویند براه یقین

او ننوشته خطی و سروران   سر بخط آن شه پیغمبران

ظلمت ایّام زدوده ز نور   گر نه سیه کرد ورق را چه دور

آنکه دل اوست پر از نور ذات   در خور او نیست سیه دل دوات

از دو زبان نیست قلم روسیاه   زین سبب او را بکفش نیست راه

زمرهٔ او یکجهت و یک زبان   وانهمه را طلعت پر نور ازان

سنگ که بسته بخود آن کان عدل   آمده پا سنگ بمیزان عدل

بحر حقایق بود آن آفتاب   معجزهٔ سنگ آمده بر روی آب

سنگ که دارد ببر آن سیمبر   باد لی از موم بسی نرم تر

ازپی تعلیم بود کاندرون   نرم بسی باید و سنگین برون

چشمهٔ عرفان دل آن بحر جود   دایم ازان چشمه روان رود رود

سنگ بران رود روان آسیا   نرم ازان سخت دلان هوا

مدت عمرش بچهل چون رسید   شد ز رخش نور نبوت پدید

گشته ازین نور برون آن زمان   سرّ جمال احدیت عیان

ظاهر ازین حرف که میم آمده است   سال ظهور احد از احمد است

روز و شبش حمد خدا لیست کار   احمد ازین حمد شده نامدار

بر همه در حمدِ خدا فایق است   حمد و ثنائی که باو لایق است

حمد خدا گفتن ازان برتر است   کان حدِ هر مرد سخن گستر است

صرف کنی عمر بحمد خدا   لایق او کی ز تو یابد ادا

تا همه آثار و صفاتِ کمال   تا همه اسرار جلال و جمال

مدرک و مکشوف نگردد تمام   حمد تمام از تو نیابد نظام

عارف آنها همه پیغمبر است   کز همه شاکرتر و حامدتر است

احمد ازان آمده نامش ز حق   کز همه بر داست بحمدش سبق

حاصل ازین اسم جلیل عظیم   آمده از روی عدد نون و جیم

یعنی از دهست بحق این دعا | نَجِّ عَنِ النّارِ مَنِ انْقادَنا
حق بهین اسم چو برد التجا | انس صفت بر در او یافت جا
پیش که آن عنصر اقدس نمود | اسم محمدؐ علم کس نبود
او چو باین اسم مسمیٰ شده | در دو جهان اعظم اسما شده
بسکه برو حمد و ثنا دمبدم | آمده است از حق و وز خلق هم
نامش ازان روی محمدؐ بود | عزت این نام مخلد بود
فیض الهی که بذات و صفات | میرسد از وی بهمه کاینات
باعث حمد همه عالم بدوست | خواه بود دشمنش خواه دوست
موسی و فرعون ازو بهره ور | هر بمدّاحی او ره سپر
قسمت ابلیس چو جبرئیل از وست | هر دو ثنا خوان وی ار ایچ گو است
این به ثنایش بزبان مقال | وین به سپاسش بزبانی رجال
لجهٔ احسان همه در مشت او | جوئی ازین لجه بر انگشت او
ماه کف لجهٔ او همچو مهر | سر زد ازین لجه حباب سپهر
کس ز در او نشده ناامید | یافته هر کس بعطای نوید

صرفی مسکین ز گدایان اوست
بر در ش از نکته سرایان اوست

نعت سیوم

نعت سیوم در اشارتی باختلاف علمای دین در حیثیت و شکل خاتم نبوت سید المرسلین و ایمای ببعضی معجزات خاتم النبیین

شاه رسل خاتم پیغمبران | سر بر هش مانده همه سروران
خاتمش از زنگ خلافت صاف | آمده در صورت اختلاف
گنج نبوت بود آن وحی سنج | خاتم او مهر پی حفظ گنج
نامهٔ رحمت بسوی عالم است | مهر بران از ان خاتم است
پیرهن خاتمیت بر تنش | خاتم او تکمهٔ پیرا هنش
خاتم او سیب مثال آمده | میوهٔ بستان جمال آمده
ماندهٔ حمام ملکوت آشیان | بیضهٔ لاهوت بدار الامان
حاصل ازان بیضه (کبوتر) هزاران هزار | طایر قدسش شده جبریل وار
اوست خلیلی که حبیب خداست | این دو قبا بر قد زیبانش راست
بسکه حق آمد بمحبت غیور | سایه هم از هر هیش کرد دور
پا بمقام احدیت نهاد | سایه نگنجد ز بس اتحاد
او همه نور است ز سر تا قدم | تافته از مشرق اوج قدم

بسکه نفور است ز ظلمت نفور سایه هم از نزد خود انداخت دور
سایه نبود است بآن ماه رو تا نه سیه فام بود شبه او
بر سر او قطعهٔ ابر سیاه چتر سیاه بر سر آن پادشاه
سرخ که دندان وی از سنگ شد لولوی تر لعل بدین رنگ شد
آه که گم گشته ز سنگین دلان گوهری از رشتهٔ جان و جهان
دیده بآن مردم چشم انام گرچه کند خواب دلش لاینام
طرفه که از فرجهٔ انگشت او قد نبع الماء فقال اشربوا
قامت او شاخ گل باغ جان نخل ز شوق قد او در فغان
پای ارادت بر هش مانده سخت در قدمش رفت شتابان درخت
در سخن آندم که درخت آمدش در سخن آمد بهوای قدمش
از پی هم کرد سلامش حجر سنگ دلان نند ازان بیخبر
سنگ مسبح شده در مشت او زانکه زبان یافته در انگشت او
خود همه تن چشم بود بلکه نور گر ز قفا نیز ببیند چه دور
مهر که دارد پدرش بازگشت خواست چو برگشتن او بازگشت
قرص قمر نان و فلک خوان او گشته دو پاره بکفش نان او

درهم مه را چو شکست از میان نقرهٔ آن سره کرد امتحان
یک راست ز خزانش هلال شام بدان روزه کشاید هلال
دین مبینش بکمال آمده تا ابد ایمن ز زوال آمده
معجزه اش تا به ابد مستمر نامده در هیچ زمان مختصر
معجزهٔ هیچ نبی دگر بعد زمانش نبود کارگر
دشمن او از تب تبت یدا سوخته در آتش قهر خدا
داشته هنگام غزا در یمین تیغ فتحنا لك فتحاً مبین
برگذرانند ازین هفت قصر رایت اقبال اذا جاء نصر
ولوله افکنده بچرخ نهم غلغل اکملتُ لکم دینکم
دیده بنظارهٔ حق چون کشود روشنی از سرمهٔ مازاغ بود
در چمن فاستقم آن سرو ناز باقدم راسخ خود سرفراز
عمر عزیزش همه نحو قدم کرده خدا لیش به لعمرک قسم
منشرح الصدر الم نشرح است تابع او صاحب قد افلح است
فاتبعونی شنو از گوش و هوش در رهٔ تبعیتش از جان بکوش
هر که فرو رفته درین قلزم است در کف او گوهر یحببکم است

ماه جهانتاب به محتاج اوست | محو فروغ شب معراج اوست

صبح سعادت بدمد صرفیا

از شب معراج شه انبیا

نعت چهارم در معراج آن محرم خلوتخانهٔ سبحن الذی اسری و مخزن اسرار فاوحی الی عبده ما اوحی

شام که از نافهٔ آهوی شب | مشک فشان گشته نسیم طرب

مشک افتاده بر روی زمین | چون برخ خوب خط عنبرین

شمع شب افروز ز هر کوکبی | وه چه شبی وه چه مبارک شبی

برده شب قدر از آن مایه | بلکه شب قدر از آن سایه

آمده مهتاب چو آب روان | شسته همه روی زمین و زمان

اطلس خود را فلک انداخته | فرش ره پادشهی ساخته

پادشهی کآمده سلطان دین | ملک دو کونش همه زیر نگین

او شه اصحاب نبوت سپه | سیّد ذو الکلّ و لا فخر له

احمد مرسل که شبی اینچنین | در قدمش آمده روح الامین

سینهٔ بی کینهٔ او کرده شق | ساخته گنجینهٔ اسرار حق

داد

برده ز دل ظلمت آب و گلش | کرده پر از نور الهی دلش

بهر وی آورد سمندی عجب | تیز تر از برق براقش لقب

سر عنش از تیز نظر بیشتر | همرهی او چه مجال نظر

وهم که یکدم گذرد ز آسمان | او بمراحل گذرد پیش از آن

گفت که بر راه تو چشم نجوم | منتظر مقدم دولت لزوم

چند نشینی تو بدین خاکیان | خیز و قدم نه سوی افلاکیان

جای به خانهٔ زین براق | تا گذری برتر ازین نه رواق

خواجه که در خانهٔ زین بنشست | داد بیکبار عنانش ز دست

چون شده در خانهٔ زین جلوه گر | مصحف و زحل آمده اندر نظر

اشهب مانند شهابش که بود | تیز تر از توسن چرخ کبود

پای چو بر داشت ز خیر البلاد | در حرم مسجد اقصی نهاد

در حرم قدس شه خسروان | جانب نه قصر فلک شد روان

صاحب هر قصر رفیع البنا | در بگشادش که بیا مرحبا

پای چو بر چرخ نخستین نهاد | ماه بخاک قدمش بوسه داد

خاک رهش گشت از آن جلوه گاه | صیقلی آئینهٔ روی ماه

مردمک دیدهٔ آدم شده   آدم ازو خوشدل و خرم شده
دید بهر دو طرف او را بنین   لیک از آنها سعد ادر یمین
در دم نظارهٔ او بر یسار   دیده اش از غصه شدی اشکبار
وقت نظر کردن او در یمین   آمدی از خندهٔ مسرت گزین
آه ندانم که من خوار و زار   داشته ام جای به یمین یا یسار
رفت چو بر قصر دوم بر سریر   صفحهٔ اقبال رقم زد دبیر
همنفسی کرد لبش با مسیح   یافته کام از لبش الجا مسیح
قصر سیوم را چو سرافراز کرد   زهره دران چنگ طرب ساز کرد
بر رخ او دیده چو یوسف کشود   رفت چو اخوان خود اندر سجود
قصر چهارم چو شدش جلوه گاه   چشمهٔ خورشید زد آبی براه
از پی جاروب رهش آفتاب   رشته لبی تافته از زرناب
در فن دانستن اسرار حق   یافته ادریس بدرسش سبق
خسرو دین شاه زمین و زمن   ساخت چو در گنبد پنجم وطن
آتش مریخ که تند است و تیز   زابر کرم گشت برو قطره ریز
آمده هارون بر هش خاکسار   در قدمش مانده بسر افتقار

چون ز رخش قصر ششم یافت نور   در قدمش گشت سرای سرور
مشتری از وی بسعادت رسید   مژده از و اسعدک الله شنید
شد متکلم بوی آنجا کلیم   برتر از آن رفت بفضل عظیم
کرده چو در گنبد هفتم مقام   ساخته هندوی زحل را غلام
دید شبیهی چو خود و جبرئیل   کرد اشارت که اَبُوکَ اَلْخَلِیل
پای چو در گنبد هشتم نهاد   بر همه انجم در رحمت کشاد
بود پی خدمت آن دین پناه   پای ثوابت همه ثابت براه
از رخ تابندهٔ آن آفتاب   یافته گلزار حمل آب و تاب
ثور که از طلعت او دید عید   آمده قربان شدن او بعید
در قدمش چرخ ز فرخندگی   بسته ز جوزا کمر بندگی
بسکه بسم مرکبش افتاده تند   ناخن تیزی سرطان کشته کند
شیر شده در قدمش کامیاب   کامده در خانهٔ او آفتاب
سنبله را از دم آن فیض بار   دانه یکی صد شده و صد هزار
در قدم او ز میان بروج   کرده باعلای مراتب عروج
رتبهٔ عالی چو بود پیش ازین   کامده در طالع آن شاه دین

از جبل یار وقارش فزون   وزن وی از طاقت میزان برون

ماه بعقرب چو بگیرد مقام   خاصیتش نیک نگویند انام

لیکن ازان ماه سپهر رشاد   خاصیتی غیر سعادت نداد

از خم ابروش خدنگ دعا   قوس زده بر هدف مدعا

شعله زنان آمده آن آفتاب   جدی شده ز آتش عشقش کباب

دلو ز چاه زنخش در دهان   آب خضر یافت زهی نوش جان

از کف او غرقهٔ بحر کرم   حوت شد و یافت هزاران درم

ماند ز همراهی او جبرئیل   نور حقش گشت رفیق سبیل

لَوْ قَرُبَ الرُّوحُ هُنَا لَاحْتَرَق   وَهُوَ لِذَا الْبَسُ دَنٰی وَاقْتَرَق

پا بره عجز براقش نهاد   رفرفش آمد چو براق ایستاد

شلش درونه طاق هما بجا گداشت   همت عالی بترقی گماشت

ماند قدم از سر کرسی بعرش   عرش بزیر قدمش گشته فرش

کرده ترقی ز مکان و زمان   رفت بجائیکه نگنجد مکان

پرده ز پیش نظرش برفتاد   دیده بدیدار الهی کشاد

یافت ز حق دولت گفت و شنود   هرچه ز حق خواست اجابت نمود

دولت

دولت دیدار ندیده کلیم   گشت مشرف بکلام قدیم

جامع دیدار و کلامی چنین   نیست جز او هیچ کس از مرسلین

دید جمالی که جز او کس ندید   آنچه جز او کس نشنید او شنید

باز چو برگشت سوی خاکیان   کرد مشرف دل افلاکیان

هم به همان ره که گذر کرده بود   آمد از افلاک به بطحا فرود

آمد و گرم از تن آن آفتاب   بستر او بود بگرمی ز خواب

بود پس از آمدنش زانجهان   جنبش زنجیر درش همچنان

آمدن و رفتن او یک نفس   بلکه همین نیم نفس بود و بس

تحفه که آورد بیاران خویش   از حد تحریر بیانست بیش

جمله هدایاش نفیس و عزیز   پنج نماز است از الجمله نیز

پنج نماز که بود پنج گنج   خازن او فصل ازان گنج سنج

گنج پر از گوهر راز اله   گنج پر از لعل کأنک تراه

نیست حد خامه و کار زبان   وصف فتوحات شبی آنچنان

شرح همه آنچه دران شب گذشت   هیچکسی را چو میسر نگشت

صرفی ازین قصه مزن دم دگر   کن بهمین نکته سخن مختصر

گرچه شب وروز بمعراج بود | جای گرفته بمقام شهود
یک امام العرفا بو نعیم | قدوهٔ ارباب صفا بو نعیم
آن با حادیث رسول خدا | برده ز حفّاظ سبق در ادا
گفت ز حق یافته آن شاه دین | سی و سه معراج دگر مثل این
هست بقولش همه سی و چهار | دل بدان آمده دل در شمار
سی و چهار است که یمین و لست | گوهر پاک دل ازان حاصلست
فیضی و نوریکه ازان سی و چار | آمد و بیحد و فزون از شمار
آن همه را در دل او جا شده | وز دل او آن همه پیدا شده
مطلع انوار الهی دلش | مخزن اسرار الهی دلش
از دلش انوار ازل لایح است | وز دلش اسرار ابد سایح است
فیض و فتوح از دل او در دو کون | روشن انوار دلش هر دو کون
بحر دل اوست محیطی شگرف | هر دو جهان غرفه دران بحر ژرف
هرکس ازان بحر بود بهره ور | بهرهٔ آن هر نفسی پیشتر
یک ازان لجهٔ ژرف شگرف | بهره توان برد فرا خورد ظرف
منفعت کامل و بسط تمام | روزی قطب آمد ازو والسّلام

نعت

نعت پنجم بطریق محاطبه در التماس قطرهٔ از رشحات کوس امداد ارشاد و الطاف ملاح مراح مناقب آل و اصحاب امجاد

ای فلک از مقدم تو بهرمند | کرسی و عرش از قدمت سربلند
خاک ره تو چو زمین آسمان | از تو مشرف چو مکان لامکان
اهل فلک نیز چو اهل زمین | تا ابد از خرمن تو خوشه چین
از کرم شامل تو بهره ور | جن و ملک نیز بسان بشر
ذره و خورشید ز تو مستنیر | مور سلیمان ز تو قسمت پذیر
باهمه اصناف دد و حوش و طیور | فیض عمیم کرمت بی قصور
بلکه ز هر ذره ز ذرات کون | دمبدم از مهر تو امداد و عون
نور نبوت ز تو با انبیا | فیض ولایت ز تو با اولیا
نعمت هستی و دگر هرچه هست | فرع وی از نعمت بالا و پست
واسطهٔ آن بخلایق تو ئی | رابطهٔ خلق بخالق تو ئی
فیض تو بر خلق جهان لایزال | شکر کرمهای تو گفتن محال
نعمت بیحد که ز تو حاصل است | در همه وقت و همه جا واصل است
نعمت دینست اجل النّعم | اشرف انواع عطا و کرم

دولت اسلام که خوش دولتیست
نعمت اسلام که نکو نعمتیست

آمده این نعمت و دولت ز تو
بر همه عالم حق نعمت ز تو

شکر عموم نعمت کی توان
ای تو ولی نعمت هر دو جهان

اجر مکافات تو ناید ز کس
اجر تو لا اسئلکم اجر بس

اجر تو بس دوستی آلِ تو
وارثِ علم و ادب و حال تو

منکه محب تو و آل توام
بندهٔ سلمان و بلال توام

رهبر من شو بسر کوی حال
ساز خلاصم ز مضیق مقال

لایق جام و قدح از خود نیم
لطف توان کرد نمی زین میم

بوی نسیمست ازین باغ و بس
گر بگلی نبود ازان دست رس

بندهٔ مسکین که کم از کم بود
گرنه سزاوار باین هم بود

به که بهم رو بدر آنکه او
بر درت از صدق نهادست رو

آنکه کشید از می تو یک دو جام
من رسم از بوی دهانش بکام

طائفه را که ز فضل اِلٰه
پیش تو تو پادشهی بود راه

همدم و همصحبت تو بوده اند
بهره ور از خدمت تو بوده اند

از همه سو رو بتو آورده اند
بادهٔ عرفان ز کفت خورده اند

رایت دین تو برافراختند
جان جهان در قدمت باختند

افضل ایشانِ خلفهاعظام
اکمل انسان و هدایت انام

اول آنها همه صدیق بود
پاشه عالم تحقیق بود

ثانی اثنین تو آن یار غار
کامده سر دفتر صحب کبار

بر سر او از ملک مقتدر
افسر با فضّلَ الّا بِسِرٍّ

ثانی اصحابِ خلافت عمر
آن بفن داد و عدالت شمر

حق متکلم بزبانش شده
کاشف اسرار نهانش شده

قوت ازو یافته دین مبین
محکم ازو آمده ارکان دین

ثالث آن زمره که عثمان که بود
حامیٔ دین جامع قرآن که بود

مطلع نورین تو آن آفتاب
از رخش ارباب حیا نور یاب

رابع آنها نبود جز علی
واقف اسرار خفی و جلی

شیر خدا حیدر خیبر کشا
سرور سالار همه اولیا

منکر او در خبر تو کشف
چون کشف آمد بغلط متفق

بندهٔ سبطین توام یا رسول
حلقه بگوشش سگ کوی بتول

پادشه تختِ امامت حسن
تاجور ملکِ کرامت حسن

سید شباب بهشت برین — همچو حسین آن شه ملک یقین

مهر منیر است بطلعت حسین — شبه رسول است بصورت حسین

روشن از ایشان شده چشم عقول — انّهما قرّة عین الرّسول

زینت بستان عبادت نداد — غیر گل عارض زین العباد

قدوهٔ ارباب حکم باقر است — آنکه از و سرّ نهان ظاهر است

قد بقر العلم توجه اتم — باقر از آنش بجهان شد علم

جعفر صادق که همه صادقین — پیرو او یند براه یقین

یافته جان آن بخدا مفتخر — مقعد صدق از ملک مقتدر

موسی کاظم شه دنیا و دین — صدر نشین صف الکاظمین

شاه خراسان که علی رضا است — جای نشین علی مرتضی است

مرضی حق مرضی او لامحال — مرضی او مرضی حق لایزال

بر همه اطوار رضا در گذشت — مظهر سرّ و رضوا عنه گشت

کعبهٔ جانهای حرم پاک او — تربت الاصفت پاک او

طوف درش موجب فتح و فرج — آمده یک طوف چو هفتاد حج

خسرو اقلیم تفاوت نقی — پادشه کشور تقوی تقی

شاه

شاه عساکر حسن عسکری است — بر سپه اهل دلش سروری است

باد بر ایشان بدنی صد هزار — رحمت و رضوان خداوندگار

وقت رسید است کنون یا رسول — آنکه رسد قدوهٔ آل بتول

تا بزند گردن دجّال ما — نفس بد اندیشهٔ افعال ما

نور عدالت بجهان گسترد — ظلمت ظلم از همه عالم برد

یعنی امام که بود در جهان — هادی و دین مهدی آخر زمان

رایت او باد برافراخته — سایه برین خاک ره انداخته

بو که برد صرفی درمانده راه — در قدمش سوی تو ای قبله گاه

بود

واقف اسرار نهانی شود

محرم راز همدانی شود

در مدح منقبت حضرت قطب حقانی و غوث همدانی امیر کبیر جناب میر سید علی الهمدانی الملقب بعلی الثانی قدس الله سره السبحانی

ای شده مغرور بناموس علم — غلغله انداخته از کوس علم

علم نه آنست که بر تن زند — علم همانست که بر دل زند

علم که بر تن زند آن مارست — علم که بر دل زند آن یارست

علم تو معلوم که تا خود کجاست — از سر بینی تو تا پشت پاست
علم که شد موجب کبر و غرور — ظلمت جان و ولت آمد نه نور
علم تو چون حادث رود زفناست — فخر نمودن باین علم خطاست
کاش کند محو علیم حکیم — علم حدیث تو بعلم قدیم
علم قدیم از تو چو یابد ظهور — گر همدان گویمت آخر چه دور
این همدانی همدانی دهد — معرفت سرّ نهانی دهد
یعنی اگر باشدت آن آرزو — از در شاه همدانی بجو
و هو امام العرفا بالیقین — زبدهٔ اولاد شه مرسلین
مفخر ارباب ولایت علی — رهبر اصحاب هدایت علی
آن همدان مولد و ختلان وطن — شیوهٔ او طی زمین و زمن
مهر منیر که ز بطحا ظهور — یافته و کرده به یثرب عبور
از همدان نور وی آمد پدید — عاقبت آن نور بختلان رسید
مکهٔ ثانی همدان را بگو — یثرب ثانی شده ختلان ازو
کعبهٔ دل را که بود صد حجاب — هست ز فتحیهٔ او فتح باب
در روش او چلهٔ سالکان — آمده رهبر بسوی لامکان

آمده یک چله اش صد هزار — سرّ نهانی ازلی آشکار
تیر سلوک از چله گردد روان — بی چله کی تیر رود از کمان
از چله شد طینت آدم تمام — بی چله موسی نرسیده بکام
در چله سرّیست ز ربّ جلیل — کان نشود مدرک عقل و عقیل
ورنه بچل روز نینداختی — حق بدمی آن همه را ساختی
هر که کند دولت معنی طلب — خلوت صوری بود او را سبب
ورنه شه اهل نبوت چرا — گوشه نشین گشت بغار حرا
خود تو بگو فطرت شخصی دگر — به بود از فطرت خیر البشر
کی شودش شاهد معنی قرین — صورت او نا شده خلوت نشین
آمده القصه برفع تنق — این روش پاک اوّل الطّرق
گرچه دو صد راه سوی مطلب است — راه امام همدان اقرب است
وه چه نکو راهی و خوش رهبری — رهبر ما در ره دین حیدری
همچو علی دانش ربّانیش — زان لقب آمد علی ثانیش
چون بعلی نسبتش آمد تمام — هم بحسب هم بنسب هم بنام
از ره تعظیم نباشد عجب — گر علی ثانیش آمد لقب

بسی

ظاهر از دیر علیٔ ولی — بل هو سرّ لابیه العلی

هست برین نکته دلیل قبول — الولد السّر لابیه از رسول

سلسلهٔ او که در آیین عشق — آمده زنجیر مجانین عشق

بسته این سلسله آبای من — چون دل دیوانهٔ شیدای من

صرفی مسکین که هواخواه اوست — از دل و جان بندهٔ درگاه اوست

چون ابجد خواند بلوح الست — ابجد عشقش که بدل نقش بست

در دل و جان غم عشقش وطن — کرده چو جان در دل و دل در بدن

جان و دلش خالی ازین غم مباد — باد فزون دمبدم و کم مباد

قدوة الاصفیاء زبدة الاولیاء

حضرت مخدومی مخدوم الثقلین شیخ الخافقین کمال الحق و الدین

حفظنا الله بحرمته عن کل و شین زین فی الدارین باهمها

شکر خدا کاین دل مست خراب — کز قدح عشق کشیده شراب

داشته از ساقی بزم الست — جام شراب همدانی بدست

مستی آن گرچه شعورش ربود — قوت درکش بحقایق فزود

من

من هم ازان مستی دل بردوام — داشته‌ام لذت آن می بکام

لیک دمادم عطشم میفزود — وان عطش از دست دلم میربود

میکدهٔ میطلبیدم که مست — آمد ازانجا دل این می پرست

دل سوی آن میکده‌ام میکشید — جان ز تعطش به تنم میطپید

رهبر آن میکده میخواستم — تا برد انجا بره راستم

در طلب راه نمائی چنین — گشته‌ام از شوق بردی زمین

بوده‌ام اندر تک و پو روز و شب — پای ز سر کرده براه طلب

عاقبت از عالم غیبم ندا — آمده کای طالب راه خدا

راهنمائی که تو داری هوس — هست همین مرشد خوارزم و بس

جانب آن میکده آن رهنماست — خاک رهش خوشتر از آب بقاست

اوست دران میکدهٔ پرخروش — هم می و هم ساقی و هم می فروش

یعنی امامی که چو او کس نبود — ساقی میخانهٔ کشف و شهود

حضرت مخدومی عالم پناه — ملک و ملک را در او قبله گاه

ناظم عقد گهر خافقین — شیخ کمال الحق و الدین حسین

قطب زمان قدّست اسراره — نورت العالم انواره

نجم دوم آمده خوارزم را | شمع برافروخته این بزم را
آنکه مه اوج هدایت هوست | پادشه ملک ولایت هوست
چون همه آنست خدادانیش | او علی ثانی و این ثانیش
ظاهر ازو سر جنید و سری | طارق او معجزهٔ پیغمبری
چون من بیدل بندای سروش | گوش نهادم همه تن گشت گوش
شکر خدا گفتم و حمد و سپاس | حمد و سپاسی که بود بیقیاس
گشتم از اخلاص بسویش روان | بلکه قدم ساخته از سر دوان
بسکه شدم مست شراب سرور | گشت مساوی ره نزدیک دور
بر فلک آمد ز نشاطم قدم | پای ز شادی بزمین کم زدم
کوه و بیابان همه را کرده طی | بر درش این بی سر و پا برده پی
در ره او بهر گل و نسترن | خاره و خار آمده در پای من
گر بنمودی برهش قحط آب | آب خضر یافتمی از سراب
قاید توفیق مرا رهنما | شد سوی آن قبلهٔ ارض و سما
سر بنهادم بدر خانقاه | روی بدرگاه ملایک پناه
خادم آن در که کرسی سماست | احمد غزالی و عین القضات

چون

چون بنمودم بسگش پیروی | یافتم او را چو سگ کبروی
خارق عادات از آن سگ عیان | مردمیش بیش ز شرح و بیان
مجتنب از لقمهٔ چرب و حرام | محترز ایام چله از طعام
آنکه سگی گشته ازو چون ملک | آدمی ار بهره ملک شد چه شک
ظلمت کلبیه نه سگ کرده دور | چون دل مردم نکند پر ز نور
بار چو در مجلس او یافتم | روی دل از غیر خدا تافتم
چون نظری کرد باین خاکسار | زورقم آمد بمحیط از کنار
نا آمده زورق بمحیط الحقم | بلکه محیط آمده در زورقم
محو بدریا بشدم قطره وار | بلکه محیط است مرا در کنار
نی غلطم من که و لافی چنین | من که و لافی و گزافی چنین
لیک امید از کرم عام اوست | آنکه بمغزم برساند ز پوست
چون سگ اویم بنود ناپسند | گر کنم آوازه بکویش بلند

صرفی از الطاف عمیمش بخواه
تا دهدت از توئی تو پناه

در خطاب تضرع و ابتهال بآن مقتدای

ارباب کمال و استمدادِ اعانت در طیِ وجود

ای کرمت شامل کون و مکان | غرقهٔ فیض تو زمین و زمان
گر نفتد پرتو تو بر سپهر | تیره شود آئینهٔ ماه و مهر
تا نه سحاب تو بود قطره بار | نی گل و نی میوه دهد شاخسار
تا نبود رایحه‌ات با صبا | سنبل و ریحان نشود مشک سا
بی نفس عیسویت هیچ کار | ناید از انفاس نسیم بهار
ور ز تو دری و هنرف در شود | نه صدف از یک در تو پر شود
سنگ ز مهر تو شود زر ناب | زر شود از پرتوی تو آفتاب
گر نگرد جانب آتش پرست | شمع هدایت ز تو یابد بدست
گر تو بشماس شوی رو برو | پرتو توحید بتابد برو
گر سوی بتخانه کنی یک نگاه | بت به برهمن نشود سنگ راه
باو ثنی بت بسخن آوری | تا کندش در ره دین رهبری
منکه کمینه سگ کوئی توام | روی دل آورده بسوی توام
کم بضلالت نیم از کافری | باز بمن کن ز هدایت دری
نفس پرستی است همه کار من | سبحهٔ من آمده زنّار من

ساخته

ساخته تبهاز وسواس دلم | بتکدهٔ گشته دل غافلم
لطف خودم ساز درین ره دلیل | تا بکنم بت شکنی چون خلیل
بهر خدا ساز مسلمان مرا | مشکل این راه کن آسان مرا
بخش ز انوار مسلمانیم | روشنی در دل ظلمانیم
ز آئینهٔ دل بزداز نک کل | صرف کن از هر جهتم روی دل
تا ز سر صدق و صفا در رهت | یکدل و یک رو شوم و یکجهت
دوریم از عالم اطلاق چند | تا کیم از دام تقید کمند
هست نگاهی ز تو التمس | گوشهٔ چشمی ز تو دارم هوس
تا کنم از راه عروج و صعود | طی مقامات نزول وجود
روی ز نقصان بکمال آورم | رخت شهادت بمثال آورم
راه روم تیز مثال خیال | وارهم از قید خیال مثال
رو بسوی عالم دیگر کنم | عالم ارواح مسخر کنم
بیشتر از کشور جان بگذرم | پی بسوی عالم اعیان برم
واحد مطلق شوم جلوه گر | با همه اسماء و صفات و صور
متصف آیم بجمیع صفات | جملهٔ صفتهای حق و ممکنات

باز بر آیم پس ازان اتصاف — زانهمه اوصاف چه دُرد و چه صاف
یا بمقام احدیت بهم — داد رموز ازلیت بهم
دیگر ازانجا برم پیشتر — وز همه اطوار بر آیم بدر
جا کنم انجا که دران نیست جا — نی ره و نی رهرو نی رهنما
راه تعین بنهایت رسد — رخت نهایت به بدایت رسد
وحدت صرف آید و اطلاق بحت — فوق همه لیک نه فوق نه تحت
بلکه بود وصف صرافت محال — نسبت اطلاق نیابد مجال
ای که توئی مرشد راه طلب — از تو ام این فیض نباشد عجب
بنده گر از لطف تو کرد این سؤال — این نه سوالیست که باشد محال
بهر بر آوردن این ملتمس — قطرهٔ از لجهٔ فیض تو بس
آمده صرفی ز تو امیدوار — از کرم خویش امیدش بر آر
گر سخن از حد وی آمد زیاد — موجب محرومیش این خود مباد

ساز بامداد خودش ارجمند
از سخنی کان نبود ناپسند

در فضیلتِ سخن علی العموم و تفاصل میان سخن منثور و منظوم

ای دل تو گنج درِ او دهن — بهر در گنج کلیدت سخن
گنج الهی که پر از جوهر است — گوهر و لعلش همه انور آمده است
لعل وی از کان صفا آمده است — گوهرش از لجهٔ ذات آمده است
از سخن آمد شرف آدمی — ورنه چه دارند بها هم کمی
اهل معانی بسخن زنده اند — زنده کی طرفه که پاینده اند
جز بسخن در دو جهان زنده کیست — هر چه جز این زندگی آن مرده ایست
زنده تواند ز سخن زد نفس — مرده سخن گوی ندیدست کس
هر که گذشتست نبی یا ولی — دیر نماندست عمر یا علی
رخت ز دنیا سوی عقبی کشید — احمد غزالی و یا بایزید
گر نه سخن بودی و اهل سخن — نام نماندیش بدیر کهن
گرچه اجل جا بلحد ساختش — زنده بسخن تا ابد ساختش
قادر قیوم که فرمود کن — کار جهان ساخت بدین یک سخن
لوح وجود از سخن نقش بست — هست شد القصه بدان هر چه هست
بیسخن است اینکه در ابنای جنس — جز بسخن نامده ممتاز انس

تا نبود گوهر پاک کلام | سلک معانی نپذیرد نظام
صانع بیچون که زبان آفرید | از پی تعمیر جهان آفرید
کار خلایق بمعاش و معاد | جز بسخن هیچ نخواهد کشاد
کار بتعلیم و تعلم شود | وین همه حاصل بتکلّم شود
تا نه بود یار مددگار یار | ناید از افراد بشر هیچ کار
کی رسد امداد ز برنا و پیر | تا شده ظاهر ز توافق الضمیر
هر دُر مکنون که بدرج دلست | سُفتن آن جز بسخن مشکلست
جز بسخن نیست در رسته باز | دینی و دین راست سخن کارساز
هرچه بود حکم خدا و رسول | گرچه دل تو همه دارد قبول
کی شود اسلام تو ثابت بدان | تا نه باقرار کشائی زبان
بر سخن اسلام بود مبتنی | ملت و دین راست ازان روشنی
قوت دل و جان نبود جز سخن | گوهر انسان نبود جز سخن
چیست سخن میوهٔ نخل وجود | پاک کزین گوهر دریای جود
چیست سخن گوهر سلک حیات | ثابت ازو سلسلهٔ کائنات
چیست سخن آب حیات ابد | چیست سخن گوهر جانزاید

گر سخنی چرب بود حاصلت | روغن آید بچراغ دلت
باشد ازان روشنی آن چراغ | تا ابدت از ظلمات فراغ
قدر هو النور مبرا ازان | خانهٔ دین تو منوّر بدان
صرصر تند دم اصحاب کین | کی کند اطفای چراغی چنین
گرچه سخن در سخن مطلق است | کی سخن ما چو کلام حق است
چون سخن حق سخن ما کلام | لیک دران فرق بوجه تمام
هست قدیم آنچه کلام الله است | دست حدوث از قدمش کوته است
هستی ما چون همه حادث بود | گفتهٔ ما هم ز حوادث بود
بلکه ز یک آن همه اقوال ماست | کین همه وابسته باحوال ماست
هر سخنی خاصهٔ حالی دگر | تابع هر وقت مقالی دگر
هست تفاوت ز سخن تا سخن | نیست درین اهل سخن را سخن
گه سخنی همچو دری شاهوار | گه سخنی همچو خزف ریزه خوار
گه بحلاوت چو نبات و شکر | که ز غم لب شکران تلخ تر
گاه روان بخش چو آب حیات | گاه چو زقّوم ممدّ ممات
گاه بسی گرم ز سوز درون | شعلهٔ افتاده ز آتش برون

کاه چنان سرد که کوی تگرگ … ریخته وکشته نفس ابر مرگ

گر سخن لفظ نباشد فصیح … کی بود آن نزد سخندان صحیح

عاری از اسباب فصاحت سخن … نزد خواص است چو صورت زغن

تن سخن و معنی خوش جان آن … غیر فصاحت نبود قوت جان

کاهش جانست زکم قوتیش … نیست جز این موجب فرتوتیش

وزن چو گردد بفصاحت قرین … ناظم آنرا ز خدا آفرین

اصل سخن چشمه و بحری روان … گشته از آن چشمه و دریا دران

بحر همانست که آید بشعر … صد گهر ناب نماید ز شعر

بحر که از چشمه ز آبست پر … لیک به بحر است نه در چشمه در

بحر نسنجید بمیزان بلی … نیست چنین وزن در امکان ولی

آمده در وزن سخن بیقصور … بحر نه یک بحر بسی از بحور

بنده درین بحر که غواص شد … ناظم عقد گهر خاص شد

سر که بزانو است مرا متصل … قد شده قلاب بدریای دل

حاصل قلاب ز بحر عمیق … آمده صیاد نکات دقیق

روی بآئینه ٔ زانو مراست … روی باین آئینه زانو مراست

کامد

کامد ازین آئینه ام جلوه گر … شاهد معنی بهزاران صور

عرفی اگر سفته دُر ناب نظم … پیروئی کرد بار باب نظم

همت این طایفه اش گشته یار … زان شده در فن سخن سحر کار

یافته از بحر نظامی نمی … ساخته سیراب از آن عالمی

بندهٔ خسرو زره معنویست … حاصل از آن بنده گیش خسرویست

جرعه کش ساغر جامی شده … ساقی این بزم گرامی شده

چون خود ازین باده رسیده بکام … داده برندان دگر جام جام

آمده از بحر دلش موج موج … دُر و گهر سر زد از آن فوج فوج

پاک دل او ز کدورات گل … پاک سخنهاش ز پاکی دل

صاف چو سرچشمه بود بیخلاف … ظاهر از آن چشمه شود آب صاف

تا نه کسی تصفیهٔ دل کند … از دل گل تیره چه حاصل کند

در بیانِ حقیقتِ دل که منزه از کثافتِ آب و گل است

ای که ز ماهیت دل غافلی … چند کنی دعوی صاحبدلی

دل که در و جای کند ذو الجلال … نیست بنوعی که تو کردی خیال

دل نبود آنچه بود در یسار | بلکه بدین شش جهت او را چه کار
دل نبود پیش ذوی المعرفت | آنچه بشکلست صنوبر صفت
آنچه بصورت چو صنوبر بود | همچو صنوبر تهی از بر بود
دل که بود نزد تو یکقطره خون | آید ازان قطره محیطی برون
دل بود آن بیضه که پیدا ازان | آمده صد طایر قدس آشیان
آنچه نگنجد بسپهر و زمین | طرفه که گنجد بدل اهل دین
دل که بود نسخهٔ فصل الخطاب | لوح مبین آمده امّ الکتاب
مهرهٔ دل نیست که مهر شه است | خاتم قدرت به یمین الله است
مطلع انوار الهی دل است | مخزن اسرار کماهی دلست
برزخ اعلی دل عالی همم | جامع اوصاف حدوث و قدم
یک رقم از صفحهٔ دل کائنات | ظاهر ازان حق بجمیع صفات
دل که بود خم شراب قدم | آمده زین خم قدحی جام جم
دل به از آئینهٔ اسکندر است | صاف تر از صفحهٔ ماه و خور است
آئینهٔ دل که گرفتست زنگ | با همگی وسعت خود گشته تنگ
زنگ برین آئینه تا بکی | سعی نما سعی بتصقیل وی

تصفیه

تصفیهٔ آئینهٔ دل محال | آمده بی مرشد صاحب کمال
مصقلهٔ دل بود فیض پیر | یابی ازین فیض صفای ضمیر
مجلس پیر است غنیمت بسی | جز وی از خود نرهاند کسی

صرفی ازان مجلس پر فیض نور
دور نباشی تو نباشی تو دور

مجلس اوّل با پیر روشن ضمیر و آمدن او با نفس شریر و احیای دل فیض پذیر

شام که ظلمت همه عالم گرفت | دهر به بر جامهٔ ماتم گرفت
گفتمش این ماتم تو بهر چیست | ور نه سیه پوشیت از بهر چیست
گفت پی مرده دلی همچو تو | از غم افسرده دلی همچو تو
ماتمت ای مرده از و دود و آه | خانهٔ من ساخت سراسر سیاه
بلکه تن من ز قدم تا بفرق | شد بسیاهی دل مرده غرق
وه که اثر کرده باین آب و گل | رنگ سیاهی دل مرده دل
سنگ سیاهی که به بیت الحرام | آمده از روضهٔ دار السّلام
رنگ دگر غیر بیاضش نبود | رنگ سواد از دل مردم ربود
بهر طواف آمده اهل گناه | گشته ازین قوم سیه دل سیاه

دل که سیاه است بجز مرده چیست — کس بجهان با دل مرده نزیست
هر که دلش مرده و افسرده است — گرچه تنش زنده بود مرده است
وانکه دلش زنده و تن مرده است — مرده مگو زندهٔ پاینده است
مردگی دل بود از نفس شوم — وای اگر نفس نماید هجوم
زنده اگر نفس جفاجو بود — مرگ دل از زندگی او بود
گفتمش ای یار سیه پوش من — این سخنت دُرّ بناگوش من
مرهم ریش دل افسرده چیست — عیسی جان بخش دل مرده کیست
کرده اشارت سوی پیری زدور — آن شده سرتا بقدم غرق نور
رفتم و بشناختم آن پیر را — آن زدمش خاصیت اکسیر را
پیر من آن کعبهٔ اهل صفا — مطلع انوار دل مصطفی
چون رخ او دیدم و بشناختم — خاکره او سر خود ساختم
من بنهادم سر خود زیر پاش — او ز کرم گفت که مردانه باش
لعل مسیحا نفسش دُر فشان — گشت بمن کای ز دل خود بجان
نفت اگر با تو مسخر شود — زنده دل مرده ات از سر شود
تا نه رود ظلمت آب و گلت — نور الهی نفتد بر دلت

بلی

شیشهٔ صورت بشکسته تمام — کی رسدت جرعهٔ معنی بکام
گفتمش ای خاکرهٔ تو سرم — خاکرهت سرمهٔ چشم ترم
تا نکند لطف توام یاوری — کی بودم نفس بفرمان بری
دشمن دین آمده نفس شریر — بندهٔ درمانده بدستش اسیر
من که بدست وی اسیرم چنین — وز ستمش زار و حقیرم چنین
آه زبون چون کنم او را زبون — چون شوم از بند وی آزاد چون
آری اگر لطف تو یارم بود — وز تو مددگاری کارم بود
بر سر دشمن بزنم تیغ کین — گردن او را فکنم بر زمین
بی مددت آمده دفعش محال — همتی از لطف تو دارم سوال
با من اگر فیض تو خواهد رسید — معجزهٔ عیسوی آرم پدید
وز مدد عون تو موسی مثال — نفس چو فرعون کنم پایمال
گفت اَرِنی موسی و زین ماجرا — شد متألم بغم لَن ترانی
من اَرِنی گویم و فیضت بمن — مژده ترانی دهد اما نه لَن
پیر من آن کام ده و کامیاب — باز گهربار شد از لعل ناب
گفت کای صرفی محنت زده — از ستم نفس مصیبت زده

باش قوی دل که منم یار تو | در همه احوال مددگار تو
باش زاداو من امیدوار | از کرمم چشم عنایت بدار
لیک درین ره بیقین پا بنه | ظلمت شک را بدلم ره مده
در ره اخلاص و محبت شتاب | سوی دلم روی دل خود بتاب
فیض بری در خور اخلاص خویش | بیشت اگر این بود آن نیز بیش
گر دلت آید بدلم رو برو | پرتو نور دلم افتد برو
گر بدلم نسبت دلت متصل | کی برسد فیض حق از دل بدل
رابطه جوی بدریا بجوی | تا برود آب ز دریا بجوی
از کرم این نکته چو فرمود پیر | پیر ملک سیرت روشن ضمیر
ظلمت شک رفته بنور یقین | بر ره اخلاص نهادم جبین
رشته مهر از همه بگسسته ام | با دل پاکش دل خود بسته ام
روزنه نور بسویم کشاد | بر دلمن عکس دل او فتاد
بحر دلش ساخت بآب بقا | لوح دلم پاک ز نقش فنا
نفس مرا کشت بتیغ جهاد | تازه حیاتی بدلم مرده داد
با من سوداز ده چشمک زنان | بار دگر گفت تبسم کنان

تو بهمین ها نکنی اکتفا | میرسدت باز صفا در صفا
ساغر دیگر بلبت می نهم | بلکه بهر دم قدحی میدهم
خوشتر ازین باده من چشم دار | لیک بوقت آمده موقوف کار
وقت دگر باز به پیشم بیا | با دل پاکیزه ز عجب و ریا
تا دهمت پیشتر از بیشتر | ساغر دیگر ز شراب دگر
این سخن از پیر چو صوفی شنود | شاد شد و لب بدعایش کشود
باز بفرموده آن دین پناه | جانب کاشانه خود برد راه

با دل خرم بنشاط و طرب
بود درین غمکده تا نیم شب

مجلس دویم با پیر ارشاد پناه و افاضه آن ولایت نگاه در طی اطوار سبعه که مصروف و مشهوراند بسیر الی الله

نیم شب بود که در عین خواب | دیدهٔ غمدیدهٔ من شد پر آب
چشم از آن خواب چو بیدار شد | دمبدم از هر مژه خون بار شد
گفتمش ای دیده چه دیدی بخواب | تا ز تو گردیده روان خون ناب
گفت بخوابم ننمودند هیچ | ور برخ من نکشودند هیچ

گفتمش از بهر چه خون شد روان / هر دمت از هر مژه خون فشان

گفت دل غم زده گردیده خون / آمد ازین راه بدینسان برون

گفتمش از درد که خون گشته است / بهر چه از سینه برون گشته است

گفت ازو پرس چه پرسی ز من / من چه کنم تا کنم از وی سخن

چون بدل خون شده کردم رجوع / گفتمش ای گنج اصول و فروع

حال تو زینگونه پریشان چرا است / کار تو آشفته بدینسان چرا است

از همه حال تو پریشان تر است / شاهد این حال دو چشم تر است

گفت بجانم ز غم هجر پیر / خون شده ام از الم هجر پیر

پیر بگو شاه جوانان همو است / تن همه عالم بود و جان همو است

گر چه بود مدت هجران دمی / یکدمش از پا فکند عالمی

ساعتی از هجر بصد محنت است / نام قیامت مگر آن ساعت است

اندک هجران نبود اندکی / بیشتر از بیش بود بیشکی

روز ازل گر چه پر از وحشت است / بدتر از آن روز شب فرقت است

نیمی ازین شب بمن تلخکام / آمده چون روز قیامت تمام

چون من غمدیده روان سوی پیر / گشتم و رفتم بمژه کوی پیر

بانک

بانک زد آن مرشد راه طلب / گفت برون کیست درین نیم شب

گفتمش آن بنده شرمنده است / کو سگ درگاه ترا بنده است

گفت درون آی چه ماندی برون / تا دهمت فیض درون و برون

بنده درون رفت بلطفم نواخت / قالب و نفس همه را پاک ساخت

پس گذرم داد در اطوار دل / ساخت خبردارم از اسرار دل

منکشف از نور دل پر فتوح / شد بمن اسرار نهانی روح

سرّ و خفی آن دو مقام بلند / کامده از هر دو بسی بهره مند

برتر از آن رفته باسلوب خوب / راه سپردم سوی غیب الغیوب

در نظر مرشد کامل بفور / سیر من افتاد بهر هفت طور

در قدم پیر بوجه اتم

تمّ هنا السّیر الی الله تمّ

مجلس سوم با پیر کامل و تربیت آن کامل مکمل در ترقی سالک را از سیر الی الله بدرجه نهایه سیر فی الله و مع الله

دهر که شب داشت لباس سیاه / پاره شده جامه او صبحگاه

لشکر روم آمده بر زنگبار — تا سیه زنگ نموده فرار
کوکبهٔ خیل کواکب شکست — قافلهٔ اهل حبش رخت بست
صبح دوم از سر صدق آمده — قهقهه بر صبح نخستین زده
کای ز تو پیوسته فروغ دروغ — چند سیه روی شوی زین فروغ
سبقت تو عجلت شیطانیست — نور تو از عالم ظلمانیست
در ره تعجیل بغفلت مرو — نکتهٔ دیر آو درست آن شنو
مس بعمل زر شود اما اگر — کز عملت مس شده ظاهر ز زر
پیشهٔ وائین تو تمویه چند — غافلیت زین همه تنبیه چند
سبحه یکی داری وز نار چند — زیر یک اقرار تو انکار صد
صبح قیامت چو برآرد نفس — دم نزند هیچ کس از هیچکس
کاذب و صادق شود از هم جدا — یومئذ یحصل کشف الغطا
بنده چو از صبح شنید این مقال — بر خود از و کرده تعرض خیال
گفت بمن ده که تعرض ثبت — گرچه خطالیست بصبح نخست
من متحیر که چرا او زچه روی — در حق من کرد چنین گفتگو
کان همه زراقی و مکر و حیل — شیوهٔ نفسی است که باشد دغل

منکه ز اطوار نمودم عبور — ظلمت نفسم همه شد عین نور
هر که بود واقف راز نهان — او نبرد در حق من این گمان
من بهمین دغدغه بودم که پیر — جلوه کنان گشت چو مهر منیر
گفت بمن گوش بقول کسان — خاطر خود رنجه مکن از خسان
هر که بود حق طلب و حق پرست — هیچکه از طعنهٔ مردم نرست
خواه نبی خواه ولی هر که بود — طعن و ملامت ز خلایق شنود
راه بران رهِ صدق و یقین — لَیْسَ یَخَافُونَ عَنِ اللّائِمِین
لیک چو فی الله ترا نیست سیر — شائبهٔ هست هنوزت ز غیر
باز ملامت نتوانی کشید — طعن خلایق نتوانی شنید
گفتمش ای مرشد راه طلب — نیست ز الطاف عمیمت عجب
آنکه درین سیر نماید ز هم — لطف توفی الله مع الله هم
ملتمس کرد قبول کشود — بر رخ این غمزده ابواب جود
سیر من از تربیت آن عزیز — آمده فی الله مَعَ الله نیز

حرفی ازین سیر دگر دم مزن
به که برافی ز مسالک سخن

مسلک اول در حقیقت یقظه که اولین منازل راه حصول دولت شهود است و نخستین مراحل طریق وصول بسر حقیقت وحدت وجود

ای مه و سال از می غفلت خراب   وی همه روز و همه شب مست خواب

چند بود خواب تو خرگوش وار   گر نه خری پند مرا گوش دار

وه که بجز خواب ترا کار نیست   غیر اخو الموت ترا یار نیست

خواب تو تا صبح قیامت مگر   میکشد ای از دو جهان بیخبر

صبح قیامت مگر آواز صور   ببرد از چشم تو خواب غرور

بگذر ازین مستی و هشیار شو   صبح قریب آمد و بیدار شو

سعی در اسباب صلاح و فلاح   بیشتر از صبح نمای و صباح

تا نه بگوشت رسد از انس و جان   طعنهٔ قد ساء صباح الفلان

از چه سبب مستیت آید مدام   بهر چه خواب است ترا صبح و شام

نفس مگر در دهنت ریخته   باده و افیون بهم آمیخته

ایقظک الله عن النومة   وفقک الله عن القومة

این همه خواب اجل شیخ و شاب   از پی ایقاظ تو باشد بخواب

ناصح مشفق ز برای پسر   نیست کسی به ز وفات پدر

پند بگیر از اجل همگنان   پنبهٔ غفلت بکش از گوش جان

موی سفید و خم پشت دو تا   ضعف مزاج و خلل اندر قوی

از پی تنبیه تو اینها بسند   گر متنبه شوی ای خودپسند

در خبر الناس نیام آمده   وین خبر از بهر عوام آمده

خواب خواص است نه همچون عوام   دیده بخواب و دلشان لاینام

خواب درین قول بلاغت اساس   عارض انسان نشده بلکه ناس

ناس ز نسیان بود انسان ز انس   روشنی چشم و دل و جان ز انس

تا بکی از ناس منام التزام   باشی و چشم دل تو در منام

شیوهٔ انسان تیقظ شعار   پیشه کن و چشم دل آور بکار

دیده چو بیداردلان باز کن   منزل خود در حرم راز کن

دیدهٔ دل گر بگشائی ز خواب   ذره یکی بینی و صد آفتاب

نی غلطم بلکه اگر چشم دل   پاک کنی از زبد آب و گل

گرچه بود ذره برون از حساب   بینی از آنها همه یک آفتاب

بل همه ذرات زمین و سپهر   در نظر پاک بود عین مهر

غیر یکی نیست بملک وجود | در نظر مردم صاحب شهود
نیست جز او هیچ چه بالا چه پست | در دو جهان اوست همه هر چه هست
نامده موجود جز او هیچکس | هستی خلق آمده وهمی و بس
عالم هستی همه دارد نمو | هستی عالم همه او مو بمو
هستی عالم بحقیقت کجاست | نیستی هست که هستی نماست
از پی تمثیل براه یقین | دایرهٔ کامده جوّاله بین
هست یکی نیست جز این یک شلی | نیست چنین پیش چو تو احولی

گر نه چنین دیدهٔ احول تراست
اینکه یکی را تو دو بینی چراست

حکایت در سوال عابدی از قطب المحققین زبدة العارفین شمس الدین تبریزی قدس سنا الله سره العزیز و جواب آن قدوهٔ اهل تحقیق و تمییز

ساده دلی کج نظر از عابدین | گفت بخورشید جهان شمس دین
کاینچه تو گفتی که یکی هست و بس | غیر یکی در دو جهان نیست کس
معنی این گفته خود را بگو | راه خلاصی ز من اکنون بجو

شرح

شرح کن این نکته بمن آنچنان | کانچه نهان آمده گردد عیان
زین سخن کامد از اسرار دین | آگهیم بخش بحق الیقین
شمس جهان گفت کای بد مزاج | احولیت را چکنم من علاج
در نظر احول ناقص بصر | شاهد وحدت نشود جلوه گر
چشم دلت را چو ندادند نور | گر تو یکی را دو بینی چه دور
این سخنم کامده مغز سخن | مدرک تو کی شود از شرح من
دیدنیست آن نبود گفتنی | دیدن آن ناید از اهل منی
گر تو ز ما و منی آئی برون | بنگری آن واحد بی چند و چون
احولی از دیدهٔ جانت زدود | هر چه نهانست عیانت شود
خیزدت از پیش حجاب دوئی | وارهی از قید منی و توئی
او و من و تو همه را بشکنی | دیدهٔ حق بین تو بیند یکی
سرمهٔ مازاغ اگر صرفیا | چشم دلت را نشود توتیا
احولی از دیدهٔ دل کی رود | چشم تو بینا بیکی کی شود
سرمهٔ مازاغ بکش تا نگر | آئی ازین سرمه حدید البصر
دیدهٔ تو غیر یکی ننگرد | جز ره وحدت دلتو نسپرد

مسلک دویم در حقیقت توبه که موجب تطهیر بنده عاصی است
از لوث جرایم و اوباش معاصی و مسمی انخراط تایب آگاه است
در سلک محبوبان الله که ان الله یحب التوابین بلکه ظهور عبد جانی
از ان جرم فی وجود ظلمانی کما قیل وجودک ذنب لا یقاس به
ذنب و موصل بدرجه فنا از غیر خدا و مرتبه بقا بحق جل و علا

ای دل تو تیره و تار از گناه — روی تو از تیرگی دل سیاه
ظلمت عصیان بدلت تا بکی — تیرگی آب و گلت تا بکی
گر دل تو داشتی از نور دین — شعشعه صدق و فروغ یقین
پرتو آن بر رخ تو تافتی — صورت تو نیز صفا یافتی
لیک بصد مرحله آثار نور — از رخ پر ظلمت تو مانده دور
صورت بمعنی تو از صفا — مانده تهی چون ظلمات از ضیا
ساغرت از باده غفلت بدست — چند توان بودن ازین باده مست
از می انگور نگردی نفور — نیست ترا ذوق شراب طهور
زر که زر قلب از ان حاصل است — نفس تو بر دختر او مایل است

ام خبایث بود آن دخترش — چند کشی روز و شب اندر برش
جام می نیست بکف بلکه هست — طشت پر از آتش دوزخ بدست
باده که آتش بدل افروزدت — شعله آن خرمن دین سوزدت
از جگر خویش اگر خون خوری — به که می باده گلگون خوری
منفعت خویش چه خواهی از آن — اثمهما اکبر من نفع دان
ساخته بهر تو به بزم شراب — شعله عصیان جگرت را کباب
گر بودت دانه ز نقلی غرض — سبحه صد دانه داهی در عوض
زمزمه چنگ و رباب بگوش — پنبه غفلت زده در گوش هوش
گوش بصوت نی و طنبور چند — غافلی از غلغله صور چند
چند بشاهد هوس خلوتت — چند بر ویش نظر شهوتت
گر نگری در رخش ای بیخبر — ناوک مسموم بود آن در نظر
چشم بر و گرم مکن دار شرم — ور نه بچشمت مژه میلی است گرم
فرق دو گیسوش که چون کهکشان — در شب تار آمده بر آسمان
روشنی آنچه نماید رهت — کی کند از نور یقین آگهت
صبح نخستست بکذبش دلیل — هست بیاضی که بود مستطیل

فرق سرش را سر موی مبین — بین سوی فرقی که بکفر ادین
آرزوی طرهٔ او تا بچند — تا کی ازین طره تو زنار بند
گیسوی او چند بدست آوری — مار سیه در بر خود پروری
مار سیه پروری از بهر گور — وای چو در گور کند بر تو زور
جبههٔ او صفحهٔ خوبیست لیک — نقش مراد تو دران نیست نیک
بلکه بغیر خط اعمال زشت — نیست دران صفحهٔ تا سر نوشت
چین ز عتابش که فتد بر جبین — هست خط ردّ تو بر حرف دین
در هوس ابروی او تا بچند — کژ رود کژ بین شوی کژ پسند
چند بود کفر بدینت قرین — هندوی چشمت زند راه دین
جستهٔ تیر مژاش جان تو — رخنه ازان تیر در ایمان تو
آئینه هست رخش در صفا — عکس پذیر آمده صورت نما
ز آئینهٔ نیکو بنماید نکو — زشت بجز زشت نه بیند درو
بسکه نهان خوبی روحانیت — آمده در زشتی نفسانیت
گر بود آن آئینه ات در نظر — زشتی نفس تو شود جلوه گر
چند کنی بر خط و خالش نگاه — نامهٔ اعمال چه سازی سیاه

قند لب او که ترا آرزوست — خاصیت زهر هلاهل دروست
زهر کند در بدن تو عمل — زان بحیات دلت افتد خلل
نیست بتنگی دهانش سخن — چند دلت تنگ بود زان دهن
زان دهن تنگ حذر کن حذر — ورنه شود گور تو ازان تنگتر
مایل کوی ذقن او مباش — گر نه بکام تو بود گو مباش
در پی این گوی بهر سو مپو — چند خوری زخمهٔ چوگان او
حالت این زخم دگرگون شود — کار تو تا آخر ازو چون شود
چند بسیب ذقنش دل نهی — نیست ازین سیب امید بهی
چند بامید زلال لبش — در چه غفلت ز چه غبغبش
بر تن چون نقرهٔ او دل مبند — در طمع خام او تا بچند
در دلت از موی میانش گمان — نیست گمان تو نکو زان میان
فاش چگویم که ترا اشتیاق — چیست بزیر کمرش تا بساق
چند مراد تو تمتع بود — آرزوی نفس توقع بود
از دل و جان آمده مشتاق او — چند نه بینی بسوی ساق او
وَاذکُرُ اِذَا التَفَّتَ ساق بساق — کان الی الله تعالی مساق

سر که پی سجدهٔ حق او بس | چند به پاش نهی از هوس
رو نه نهاده به زمین در نماز | بر کف آن پای مسای از نیاز
نخل قدش را که بجان پروری | نیست امید آنکه از و برخوری
یاد قدش در دل نشست آن نهال | کان ندهد بال و پری جز وبال
حاصل القصه ز عشقی چنین | وزر و وبال است بدنیا و دین
نفس تو مایل به بتان تا بکی | روح ذرین محنت از آن تا بکی
عاشقی نفس تو در دین خطاست | ده که بدین تو خلل زین خطاست
چند کنی کسب خطا و خلل | چند زدی راه ضلال و زلل
چند کند نفس تو اضلال تو | آه و دریغ از تو و از حال تو
نیک ببندیش خدا را کنون | کانچه کند نفس تو پست چون
دشمنیش با تو عداوت بدین | نفسک والله عدو مبین
چشم تو پوشیده ز حق تا بکی | چند بود در نظرت بکروی
باز کشا دیده و بنگر بحق | روی دل از غیر حق آور بحق
باصره ات داد که حق بین شوی | سامعه بخشید که حق بشنوی
کام و زبان و دهن و لب که داد | زین همه باشد سخن حق مراد

داد دو دست از پی امساک حق | تا بزنی چنگ بفتراک حق
پای پی آنکه سوی حق روی | از همه سو جانب حق بگروی
عقل که در ملک بدن عاقلست | از پی ادراک حق و باطل است
تا کند از باطل و حق آگهت | رهبر حق گشته نماید رهت
این همه ای غافل ناحق پسند | صرف اباطیل و اکاذیب چند
رحمت حق بر تو فزون از شمار | چند کنی معصیت شرمدار
نعمت بیحد رسد از رحمتش | صرف معاصی چکنی نعمتش
روزی ازو | سر نهی بر خط فرمان بری
هر نفسی نعمت او بیشتر | معصیت بیشتر از بیشتر
خود تو بفرمای که انصاف چیست | این روش رسم و کجا طور کیست
بر سر انصاف بیا خود یکی | داد مروت بده از صد یکی
هیچ ترا نیست ز مولی حیا | چند توان بود چنین بیحیا
شیوهٔ تو معصیت کرد کار | لطف وی از شیوهٔ تو شرمسار
فعل تو زاسباب عذاب الیم | رَبُّکَ ذُو الْعَفْوِ حَلِیْمٌ کَرِیْمٌ
گر نه کند حلم الهی ظهور | ور نه بود حضرت باری صبور

چون شوی از قهر وی اکنون خلاص — حینئذ لیس سبیل المناص

کیست پناهت ز عقاب خدای — وای بر احوال تو صد بار وای

لطف وی ار گر نه رعایت کند — از غضب او که حمایت کند

کار تو دشوار بود ای سفیه — یوم یفرّ الرّجل من اخیه

در دم آخر چو بیاید اجل — یا چو پرسند ترا از عمل

نی پدر و مادرت آید بکار — نی زن و فرزند نه خویش و تبار

آه ندانم که بروز حساب — زانچه بپرسند چه گوئی جواب

فکر فرار از غضب او خطاست — لیک ز قهرش سوی لطفش رواست

گر سپری راه رضایش نکوست — توبه کنی زانچه نه مرضی اوست

توبه جز این نیست که گریان شوی — از عمل خویش پشیمان شوی

آتش عصیان چو برآرد علم — آب بر آتش زن از اشک ندم

صفحهٔ حال تو ز نقش گنه — پاک کند رشحهٔ لاذنبَ لهَ

گر رودت خون دل از چشم تر — بر دل از ان نقش نماند اثر

آتشی از سوز درون برفروز — خرمن آثام و جرایم بسوز

آه ندامت بکش از دود دل — تا شود قهر خدا مشتغل

بلکه

بلکه چنان محو ندامت شوی — کز همه فارغ شده از خود روی

چون روی از خود چه گناهت اگر — نبودت از هیچ گناهی خبر

نی غلطم بلکه ز بس انس حق — از تو فراموش شود ما سبق

انس الهی ببرد وحشتت

وفقک الله زهی دولتت

حکایت در آمدن سید الطایفه در مجلس مقتدای سری سقطی قدس سرهما و تغیر دیدن برو استفسار کردن از موجب آن فرمودن

سید ارباب ولایت جنید — آن دل اصحاب ولا کرده صید

رفت سوی پیر طریقت سری — آن سر و سالار ره رهبری

دید سری را بغضب آمده — از غضب خود بتعب آمده

کرد سوالش که چه داری غضب — چیست بگو غضبت را سبب

گفت که وز توبه جوانی بمن — کرد همین لحظه سخن در سخن

منکه درین باب سخن گفته ام — این گهر راز چنان سفته ام

کانچه از ان توبه کنی یاد دار — تا نه فراموش کنی زینهار

یادِ گناهان خود آری مدام — اشک فشان باشی از آن بر دوام

گفت ز روی جد لمم آن جوان — توبه نباشد بحقیقت جز آن

گر تو گناهی تو فرامش شود — حرفِ خطائی تو زیادت رود

قصه چو بشنید جنید از سری — گفت کای قبلهٔ انس و پری

نزد منست آنچه بگفت آن جوان — باز کنم عرض بشرح و بیان

یاد گناهان همه کلفت دهد — رنج و ملال آرد و زحمت دهد

تایبِ صادق چو حبیب خداست — کلفت محبوب خدا کی رواست

در حرمِ انس که بی کلفت است — وحشت اگر یاد کنی وحشت است

شاد بزی ای که بود با تو دوست — شاد بزی ای که انیس تو اوست

با تو همو همنفس و همنشین — با تو همو مونس دنیا و دین

روی تو از هر طرف سوی او — قبلهٔ جان و دل تو روی او

محرم خلوت گه جانت همو — حرز دل و وردِ زبانت همو

در حرمِ انس بود منزلت — وحشت هجران برود از دلت

شاهد وصلش بکنارت بود — همدم و همصحبت و یارت بود

گاه ببوسی لبِ شیرین او — گاه کشی طرهٔ مشکینِ او

گه نگری از پی هم در رخش — گاه رخ خویش نهی بر رخش

گاه ز نخلِ قدِ او برخوری — بهره از آن سیب زنخدان بری

گه فکند سایه قدش بر سرت — گاه بود قامت او در برت

گاه بگردی تو بگردِ سرش — گاه سر خویش نهی بر درش

گاه شود بالش او زانویت — گاه به پهلوش رسد پهلویت

گاه تو بر زانوی او سر نهی — گاه بپایش رخ چون زر نهی

گاه در او دست حمایل کنی — حاصل از آرزوی دل کنی

این همه عیشی که عروس وصال — بخشدت آندم که نماید جمال

توبه شود باعث اینها و بس — ورنه بدان کی بودت دسترس

توبه بود باعث شور و سرور — توبه بود حالتِ انس و حضور

توبه که صابون گناهان بود — مصقلهٔ آئینهٔ جان بود

توبه ز زاهد ز معاصی است لیک — توبه ز عارف ز عملهای نیک

هر که بود عارف ذات و صفات — خود حسنات است بر او سیئات

توبه که اسباب نجات آمده — موجب تطهیر عصات آمده

کاش ترا نیست کند کین وجود — جرم عظیم است بر اهل شهود

گر به چنین توبه شوی بهره مند / تاج قیامت بکند سربلند
چون تو باین تاج شوی سرفراز / با همه شاهان جهان کو بناز
شیخ رویم آنکه دُر راز سُفت / از سر تحقیق درین باب گفت
توبه که از توبه بود قسمهاش / نیست بنوعی که بود انتهاش
داخل آن نیز فنا در فناست / بلکه ازانجمله مقامی بقاست
سیّد کونین که معصوم بود / توبه را و بر همه معلوم بود
توبه که کردی پی هم بارها / داشت باین توبه بسی کارها
داشت تجلّی حق از حد برون / لاحق آن بود ز سابق فزون
گرچه تجلّی است بسی لایزال / آمده تکرار تجلّی محال
بشنو از آنکه رسیده بعین / لا یَتَجَلّی اَحَداً مرّتین
معنی تکرار چو صورت نبست / سابقی و لاحقی البته هست
توبهٔ او بود ز سابق مگر / تا شده اش لاحق آن جلوه‌گر
خواه فنا خواه فنا در فنا / خواه بقا خواه بقا در بقا
در همه حالش بمقام شهود / سابق و لاحق ز تجلّی نمود
سابق اگر شد متجلّی صفات / لاحق آن بود تجلّی ذات

بلکه عیان گشته برو بیشکی / سابقی و لاحقی از هر یکی
چون بتجلّی صفاتی نمود / طی همه سابق و لاحق که بود
سابق و لاحق ز تجلّی ذات / داشت مجرد ز لباس صفات
ذات بهر دم بتجلّی برو / هر نفسی ذوقی و شوقی درو
فی عطش ادکم و فی آن زلال / گرچه شده غرقهٔ بحر وصال
سیر بذات آمده بیرون ز حد / هست تجلیش فزون از عدد
صرفی اگر سیر تو باشد بذات / وارهی از کشمکش کاینات
هست درین سیر بسی توبها / لیس ترقیک الا بها

نبود این سیر نهایت پذیر
منه تعالی و الیه المصیر

مسلک سیوم در حقیقت اخلاص که فرض عین است بر عوام و خواص الا ان بعض درجاته یجب علی العوام و بعضها علی خواص الانام

ای بره عشق سلوکت هوس / توشهٔ این ره بود اخلاص و بس
گر بود این توشه درین ره ترا / زود برد بر در الله ترا

چو تو با خلاص نهی پا بره / یَأْتِیَکَ مَنْ تَطْلُبُهُ هَرْوَلَهْ

بلکه همو خود سوی خود در طریق / بدرقه‌ات باشد و یار و رفیق

توسن اخلاص براق ره است / برق ز همراهی او کوته است

مرکبت آندم که بود این براق / بگذری از شش طبق نه رواق

قطع منازل بکنی بی شمار / طی مقامات هزاران هزار

سیر بیک لحظه کنی عالمی / راه دو صد ساله روی در دمی

چشمهٔ اخلاص چو گردد روان / بحر فتوحات زند موج از آن

قطرهٔ او لجهٔ بی انتهاست / بلکه ز هر قطره روان لجه‌هاست

گوهر اخلاص بخدمت صفا / آمده چون جوهری آهن ربا

فیض ربا آمده و فیض ده / هر نفسی فیض دگر به ز به

مخلص عشقست بعضی احق / کامده مخصوص بخاصان حق

فیض عظیمی که رسد خاص را / میطلبد گوهر اخلاص را

میدود آنجا که بود این گهر / نبودش آرام بجائی دگر

این دو صفت عاشق یکدیگرند / هر چه توان گفت از آن برترند

فیض ز اخلاص جدا کی شود / در همه جا لازمهٔ وی بود

آنکه فتد از ره اخلاص دور / فیض الهی بود از وی نفور

وانکه درو نیست از آن رنگ و بوی / این نکند رو بوی از هیچ سو

فیض و فتوحات رسد دمبدم / در خور اخلاص نه بیش و نه کم

آن بود اخلاص که خود را خلاص / سازی از اغیار چه عام و چه خاص

معنی اخلاص فنا خود یکیست / مخلص فانی بجهان اندکی

اول آن گشته الف جلوه‌گر / تا دهد وحدت هستی خبر

هستی مطلق که بود عین ذات / ذات خداوند همه کاینات

آنکه بکونین وجودی دگر / غیر وجودش نبود جلوه‌گر

لفظ خلاص آمده بعد از الف / یعنی الا ای بفنا متصف

شاهد وحدت چو نمودت لقا / ساخت خلاصت ز همه ماسوی

هستی واجب چو ظهور از تو کرد / پردهٔ هستی تو دور از تو کرد

لشکر هستی حقیقی چو تاخت / هستی وهم ترا محو ساخت

وحدت ذاتی که ندارد نشان / رهبرت اخلاص بود سوی آن

اینکه الف اول و صاد آخر است / از وسطش لفظ خلا ظاهر است

آمد اشارت که خلای دلت / باید از آلایش آب و گلت

تا احد یرا که الف یاد داد — چشم تو بیند که بود عین صاد
گر دلتو خالی از اغیار نیست — روزی تو دولت دیدار نیست
دل که درو جای منزه زجاست — منزل اغیار دران کی رواست
تا دل تو پر بود از این و آن — پر زنود از ند دل عارفان
تا نکنی دل تهی از غیر او — جلوهٔ جانان زدل خود مجو
گر بدل تو بود از صد یکی — یعنی از اغیار بود اندکی
اندک آن هست بسیار بیش — سهل مپندار بکن فکر خویش
ساز تهی خانه ز هر بیش و کم — تا بنهد صاحب خانه قدم
صاحب آن خانه بود دلبری — کز همه سو هست بسویش دری
صاد که اخلاص آمقدم برو — جانب صدر است اشارت درو
یعنی از اغیار کن اخلای صدر — در صف ارباب فنا باش صدر
معنی اخلا بود اخراج غیر — در حرم سینه چه شر و چه خیر
جز توئی تو بجهان غیر نیست — در خودی خویش ترا خیر نیست
تا نرهی از خودی خود تمام — آمده مخلص بتو گفتن حرام
صاحب اخلاص خلاص از خوداست — فارغ از اندیشهٔ نیک و بد است

مخلصی

مخلص اگرچه بخدا لیک خاص — لیک بود مخلص اخص خواص
آن بره عشق ز خود خود پر است — خود قدحی هستی خود را شکست
این بود آنکس که خدا فانیش — ساخته از هستی ظلمانیش
نیست شد آن لیک نه از اضطرار — بود بفانی شدنش اختیار
نیست شد این نیز و لیکن نبود — دخل خود او را بفنای وجود
هر دو علم گشته بملک یقین
آن المجتبی و المجبوبی این

حکایت در استفسار طالبی احوال شیخین معظمین رضی الله عنهما سلطان المشایخ نظام الدین احمد البدوانی المعروف به نظام الدین اولیا مدقق العرفا الشیخ جمال الدین الهانسوی از پیر پیشوای ایشان الشیخ فرید الدین

طالبی از مرشد عرفان سرشت — گنج شکر آن سند اهل چشت
کرد ز اوصاف دو کامل سوال — یعنی از احوال نظام و جمال
گفت کان مخلص این مخلص است — آن دُر ناب این چو زر خالص است
مخلصی آن همه محبوبی است — خود همه سر تا بقدم خوبی است

مخلصئ این مجبی کشید ‌ ‌ عین محبت شد و خود راندید
کیست نظام آنکه بوجه تمام ‌ ‌ یافته ز و سلک حقایق نظام
اوست نظامی فیه اولیا ‌ ‌ ناظم لولوی فنا و بقا
کیست جمال آنکه بود هانسی ‌ ‌ در دم او معجزهٔ عیسوی

نَوَّرَنَا اللّٰهُ بِاَنْوَارِهِمْ
زادلنا نزهة اسرارهم

مسلک چهارم در بیانِ حقیقتِ محاسبه که از جلایلِ ارکانِ مراقبه است در توضیح معنی حاسبوا قبل ان تحاسبوا

ای بحساب درمت اشتغال ‌ ‌ سعی تو ده بیست بتحصیل مال
گرد رمت بیست ز بهر کرم ‌ ‌ داغ بلا در دل تست آن درم
مال تو هر چند بود بیشمار ‌ ‌ غیر شمردن نکنی هیچ کار
گه شمر خرمن و انبار را ‌ ‌ گه درم و درهم و دینار را
گاه حساب تو برخت و متاع ‌ ‌ گه بسباطین و عقار و صیاع
گاه شماری شتر و گوسپند ‌ ‌ اشتر و اسپان کمیت و سمند
گه بشمار آوری ای بی تمیز ‌ ‌ اخوت و اولاد و غلام و کنیز

گاه

هانسوی

گاه شماری کتب قیل و قال ‌ ‌ بحمل اسفار ترا حسب حال
بسکه ز جهلست بهپیش حجب ‌ ‌ بهرهٔ معنی نه بری زان کتب
بهر تفاخر بود آن پیش تو ‌ ‌ عام فریبی است از آن کیش تو
تا بود آن موهم طبع عوام ‌ ‌ آنکه توئی از علمای عظام
عالمی از جمع کتب کی بود ‌ ‌ آن همه بی علم چو لاشی بود
نی تو از آن فایده گیری نه غیر ‌ ‌ زانکه بود بخل تو مناع خیر
از کتبت بهره نگیرند انام ‌ ‌ طعمهٔ کرمان شود آنها تمام
گاه شماری رکعات نماز ‌ ‌ لیک نمازی نکنی با نیاز
گه شمری عمره و حج و صیام ‌ ‌ لیک ز اخلاص تهی آن تمام
گاه حسابت بمضارب بود ‌ ‌ گه بمواریث و اقارب بود
گاه منازل شمری تا که قند ‌ ‌ آوری از هند سوی تاشکند
تا بخطا دُرِّ عدن را بری ‌ ‌ یا بعدن مشک ختن آوری
گاه بمدیون و مداین حساب ‌ ‌ میکنی اما نه بوجه صواب
کم ز حق و این خود نوزده ‌ ‌ سازی و باقی ندهی هیچگه
بر سر مدیون ز حق خود زیاد ‌ ‌ مینهی و میبرد تن حق زیاد

صد درم از وی اگرت مدعاست / یکدرم اصل و نود و نه رباست

گر نه بمیعاد رسد آن صدت / میشود انگاه دو چندان صدت

ماه بماهش چو بدینسان شمار / میکنی آن صد شودت صد هزار

حق ز تو زانها درمی بیش نه / وه که چو تو هیچ ستم کیش نه

وای برین گونه حسابات تو / در ره حق گشته حجابات تو

روز حساب آمدنی دان یقین / باش در اندیشهٔ روز چنین

پیشتر از آمدنش کن حساب / هر چه کردی ز خطا و صواب

هر نفسی کز تو بر آید نگر / تا بچه مصروف شد از خیر و شر

توبه کن از شر و بکن شکر خیر / در ره اخیار کن انگاه سیر

گر ز تو یک خیر بود در دو دم / در ره این قوم نداری قدم

داخل این طایفه باشی اگر / هر نفس آید ز تو خیری دگر

خیر دوم به ز نخستین بود / ور نه کجا لایق تحسین بود

خیر تو حاضر بخدا بودنست / وز همه اشغال جدا بودنست

سعی در آن کن که تر این حضور / در همه احوال بود بیقصور

بلکه بهر لحظه بود بیشتر / هر نفسی بیشتر از بیشتر

دمبدم

دمبدم این نسبتت افزون شود / تا تویی تو ز تو بیرون شود

گر نه ترقی بودت دمبدم / حاصلت آخر نبود جز ندم

هر نفسی باشی ترقی گزین / ور نه بود غبن همین

اینکه ترقی نکنی در حضور / غایت نقص است اکمال قصور

حکایت در استکشاف عزیزی معنی که این حدیث را که من استوی یوماه فهو مغبون از قطب ربانی و غوث صمدانی شیخ علاء الدوله السمنانی قدسنا الله تعالی

گفت نبی صلی الله علیه / وارض بالطافک عمن لدیه

هر که مر او راست برابر دو روز / اوست زیان کار از آن هر دو روز

معنی این قول نبی را سوال / کرد یکی از شه اهل کمال

غوث جهان قطب زمین و زمان / مرشد سمنانی و عالی مکان

قطب زمان چون بسخن لب کشود / نکته سر اگشت و تکلم نمود

گفت مرا دست دو دم زان دو روز / هر نفسی شمع دگر بر فروز

معرفت و ذوق و حضور و شهود / دمبدم اینها همه باید فزود

گر دو دم تست برابر دران ‎/‎ هر دو دم تست زان ورزیان

پند تو صرفی بکمال و تمام

قول رسول است علیه السّلام

مسلک پنجم در شرح تفکر که اشعار است بفضیلت آن در کلام مجید کقوله تعالی کذلک یبین الله لکم الآیات لعلکم تتفکرون و هو الذی مد الارض و جعل فیها رواسی و انهارا

ای همگی فکر تو در کار نفس ‎/‎ همت دون تو مددگار نفس

نفس ترا نیست جز این هیچ کار ‎/‎ کز تو برآرد بعداوت دمار

کار وی این و تو دران یار او ‎/‎ کوشش بسیار تو دران کار او

روز و شبت فکر طعام و شراب ‎/‎ تا برسد نفس لئیمت بکام

نفس تو هرگز نشود کامیاب ‎/‎ تا نکند دین و دنیت خراب

بر تو که ایزد در دانش گشاد ‎/‎ جوهر عقلت ز پی آن نداد

کارزوی نفس میسر کنی ‎/‎ کار دل و دین خود ابتر کنی

پرورش

پرورش تن کنی ای خودپرست ‎/‎ لذت جسمانیت آید بدست

بار با ابلیس شود نفس دون ‎/‎ عقل و دل و نفس تو گردد زبون

این همه را کرده به بینی مهار ‎/‎ هر طرف آن شوم کشد ناقه وار

آتش ابلیس شود شعله زن ‎/‎ نور خرد هیچ نماند بتن

وسوسهٔ نفس محیط دلست ‎/‎ دایه ز ابلیس ازان حاصلست

روح تو از جسم تو آید بتنگ ‎/‎ گیرد ازو آینهٔ روح زنگ

بس که در حرص گشاید دلت ‎/‎ پر ز هوا و هوس آید دلت

دل شکرستان هوا و هوس ‎/‎ در شکرستان شده اندر مگس

چون مژهٔ حرص تو در جان دود ‎/‎ از دل تو دولت ایمان رود

گر تو به بینی که خرد را خدا ‎/‎ داد پی دایهٔ نفس هوا

جهل مرکب بود این اعتقاد ‎/‎ ارشدک الله طریق الرشاد

بلکه حکیم ازلی بهر آن ‎/‎ داد ترا مدرکه خورده دان

کار وی از خلق بخلاق روی ‎/‎ خالق خود را بکنی جست و جوی

فکر در انصاف خلایق کنی ‎/‎ غوص در اعیان و حقایق کنی

صنع الهی بجهان بنگری ‎/‎ راه ز مصنوع بصانع بری

خلقت هر چیز تصور کنی | در همه ذرات تفکر کنی
تا تو ظاهر شود از کاف و نون | قدرتی از حد و نهایت برون
بر تو ز هر ذره شود آشکار | حکمتش افزون ز صد و صد هزار
فکر کن اول بخود و کار خویش | در نگر اکنون که چه بودی تو پیش
هیچ نشانی ز وجودت نبود | کیست که آورد ترا در وجود
پیکر تو کین همه عالم تمام | هست دران پیکر محکم نظام
آن همه را کیست که در یکنفس | ساخت ز یک قطرهٔ آبی و بس
فکر کن آنگاه بنعمای حق | بس بصفات حق و اسمای حق

برتوی اسماء و فروغ صفات
رهبرت آید بسوی نور ذات

حکایت در تربیت امام حجة الاسلام محمد غزالی رض طالبان خود را بر تفکر و منع نمودن امام که نهی از تفکر در ذات که نسبت بعوام نه بخواص علما

مجتهد وقت امام زمان | کاشف اسرار رموز نهان
مطلع انوار جمال و جلال | منبع انهار زلال وصال

حجت

حجت الاسلام غزالی که بود | قدوهٔ دین جامع علم و شهود
چون بمحبان در معنی کشاد | داد سخن از ره تحقیق داد
گفت بیاران محبت شعار | به ز تفکر نبود هیچ کار
باری ازین خیل طریقت سمات | گفت تفکر بصفت یا بذات
گفت جوابی بصوابش تمام | هست تفکر بصفت بر عوام
کار خواص است تفکر بذات | ذات منزه ز مکان و جهات
اهل شهودند مراد از خواص | فکر بذات است باین زمره خاص
هر که نه زین زمرهٔ عالی مقام | او بود از خیل عوام و انام
از مدد فیض شه انبیا | داخل این زمره شوی صرفیا
گر دل ازان فیض شود پر ز نور | بهره توان برد ز نور حضور
چند بود همت تو پست و دون | از ره تقلید قدم نه برون
پا بره حجت و برهان منه | کاندر این رشته گره در گره
گر بره حجت افتد گذر | بگذر ازان نیز کلمح البصر
چند توان رفت ره قال و قیل | چند توان کرد جدل در دلیل
بر تو ز راه روش بوعلی | سر حقیقت نشود منجلی

بحث و جدل ترک ده و قیل و قال | راه طلب قطع کن از روی حال
پا بکش از وادی گفت و شنود | روی دل آور بمقام شهود
منزلت آدم که شود انتقام | برتر از آن نیز بنه یک دو گام

گر بروی بیشترک اندکی
شاهد و مشهود نماید یکی

مسلک ششم در فضیلت صفت تواضع که شیوهٔ عالی همتان عرش نشین و سربلندان اوج گزین است -

ای که تکبر بود آئین تو | نخوت دنیا و نی دین تو
دین ترا کبر تو بر باد داد | لیک سر تست از آن پر ز باد
مستی تست از می نخوت مدام | در همه ادیان بود این می حرام
گر یکی از آل پیمبر بود | هم بعلوم از همه برتر بود
فضل و کمالش ز نهایت برون | حسن و جمالش ز مه و خور فزون
چون بمجالس شودت همنشین | سوی تو آید بتو گردد قرین
کی بدهی جای ز خود بر سرش | تا ز تکبر نهی بر سرش
چند تو بر خلق تکبر کنی | وه که تو خود را چه تصور کنی

پای

پای تکبر چو نهی بر فلک | سر بره عجز بنه هیئت لک
قطرهٔ آبی چه تکبر کنی | ذرهٔ خاکی چه تجبر کنی
از سر اخلاص برای نیاز | پست نشد کس که نشد سرفراز
خاک نشینان تواضع پسند | پای بعرش شده بقدر بلند
شاه رسل سید اهل صلاح | آمده مامور بخفض الجناح
خفض جناحت بکند شاهباز | با تو اولی اجنحه گویند راز
اصل وجود تو چو از خاک هست | خاک صفت در ره حق باش پست
هر که زبر دست تواند شدن | خاک صفت پست تواند شدن
چون پدرت آمده از خاک پاک | گر پسری آن پدری باش خاک
شعله صفت نفست اگر سرکش است | اصل تو ابلیس وش از آتش است
مایهٔ ابلیس چو در اصل تست | نسبت تو نیست بآدم درست
گر نه ز آدم بودت سیرتش | نیست ترا حاصلی از صورتش
هست تواضع صفت ذاتیش | نیست جز این منفعت ذاتیش
جز صفت ذاتی آدم مگیر | زنده برین باش و برین هم بمیر
بی صفت آدم اگر یکدمی | خود نتوان گفت ترا آدمی

پاک چو گشت زر زایل شود   روح تو جاروب مزابل شود
تا نه شود روح تو جاروب آن   گرد تنت کی رود از روی جان
بحر که دارد عظمت بر کمال   در ته او گوهر اختر مثال
بسکه تواضع صفت آمد تمام   طالب پستی است بمیل تمام
جا برخ خویش خسی را دهد   گه بسرش گه بکنارش نهد
خاک چو آمد متواضع صفت   لاله و گل آید ازو در کفت
کوه که دارد ز تکبر اثر   گه شکند پایت ازو گاه سر
باش چو خاکی که بود پخته   آبکی از صدق برو ریخته
تا نه رسد از ره صدق و صفا   دردی و گردی ز تو بر هیچ پا
گر سر آیین تواضع تراست   باش چو سنگی که ته آسیاست
کوفته آن سنگ شود لایزال   نبود آن کوفتن او را ملال
دمبدم از هر طرفی مشت مشت   خلق دهندش همه سخت و درشت
سخت و درشت همه را کرد نرم   باز بایشان بدهد گرم گرم
بر تو بسی گرچه توقع کند   نفس تو آنش بدکه تواضع کند
زور تواضع کند او را زبون   در قدمش افگندش سرنگون

آنکه

آنکه بدشنام تو بگشاد لب   جز بدعایش مکن روز و شب
گر دلت افگار شد از جور کس   مرهم آن جور بود عفو و بس
هر که ترا زهر نهد بر دهان   شکر شکر آمده تریاق آن
تشنهٔ خون تو چو گردد دلیر
ز آب حیات کرمش ساز سیر

حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره که مطربی بسرش رباب شکسته سلطان در مقام اعتذار نشسته

مست می عشق ازل بایزید   نغمهٔ او نعرهٔ هل من مزید
روی از آن صومعه کش جای بود   جانب بازار توجه نمود
مطربی آمده از بادهٔ مست   بر سرش انداخت رباب و شکست
قطب جهان در قدم او فتاد   روی تضرع بره او نهاد
داد بدستش درم سیم ناب   گفت که اینست بهای رباب
حیف ربابت که شکست از سرم   رنجه ترا شد کف دست از سرم
شد سر من موجب ایذای تو   باد سرم خاک کف پای تو
معذرتش کرد تواضع نمود   لب بدعای دو جهانش گشود

اَسْکَنَهُ اللّٰهُ بِاَعْلَی الْجِنان | رحمت حق باد بر او هر زمان
تا بچه حد است ببین صرفیا | رسم تواضع روش اولیا
کانهمه با مطربکی بایزید | کرد تواضع چو ز خود وارهید
سلک تواضع بپذیرد نظام | تا نه ز هستی بدر آئی تمام
اصل تواضع بحقیقت فناست | نفی خود و ترک همه ماسواست

خیز و بصحرای فنا پا بنه
وَفَّقَکَ اللّٰهُ وَاَبْقٰی که به

مسلک هفتم در فضیلت رضا که آیه کریمه رضوان من الله اکبر در رفعت شانش حجتی است قاطع و برهانی است ساطع

ای ز خط لوح و قلم بیخبر | وی بشکایت ز قضا و قدر
تنگ ز فریاد تو صحرا و شهر | گه ز فلک نالش تو گه ز دهر
خاطر تو رنجه ذلیل و نهار | سرزنش طعن تو بر روزگار
ذم تو خود بر چرخ فلک دمبدم | از تو باو نسبت جور و ستم
کار تو از حکم قضا سرکشی | سب تو بر دهر ز بس ناخوشی

گرچه بکام تو نهد دهر زهر | از تو مناسب نبود سب دهر
سب تو بر دهر بگو بهر چیست | هیچ ندانی که تو عاید بکیست
این همه عاید بخداوند تست | قول رسول است گواه درست
خالق ارواح و نفوس و عقول | گفت انا الدهر بقول رسول
گر تو انا الدهر شنیدی چرا | طعنه دهر آمده آئین ترا
طعنه و سبش نکنی زینهار | توبه از آن کن ز خدا شرم دار
گر ز قضا شکوه کنی ور ز دهر | شهد نیابی چه نصیبست از زهر
هر چه بتو کلک قضا زد رقم | از گلهات نشود بیش و کم
کس نتواند که رهد از قضا | گرچه نباشد ز قضایش رضا
چون ز قضا هست خلاصی محال | راضی از و باش علی کل حال
از فزع و ناله ترا سود نیست | و ز جزعت روی به بهبود نیست
از غم و اندوه رمیدن چه سود | ناله و فریاد کشیدن چه سود
هر چه رسد با تو ز لوح و قلم | خوش بهمان باش چه شادی چه غم
نالش تو رد قضا کی کند | رنجش تو دفع بلا کی کند
جامه بکن پاره و رخساره هم | بر فلک اطلاق ستمگاره هم

چو تو فلک نیز بود بیقرار — گردش او آمده بی اختیار

ساخته چوگان قضا بش چو گو — آمده سرگشتهٔ چوگان او

او چو تو درمانده بصد محنت است — وز تو گرفتار بصد تهمت است

چند به بیداد و جفا و ستم — سازیش از بیخردی متهم

ابلق تند آمده لیل و نهار — حکم قضا فارس ابلق سوار

نیست فرس را بکف خود عنان — گرچه بمیدان شده جولان کنان

رنجی اگر با تو رسد از سوار — خاطر خود رنجه ز مرکب مدار

محنت و رنجی که رسد از قضا — کار موحد نبود جز رضا

گوش بقول رضی الله عنه دار — رای براه و رضوا عنه آر

درد دل آنکه ز حق آگه است — قول رضینا بقضاء الله است

چیست رضا عمدهٔ ارکان دین — شمهٔ مرضیهٔ اهل یقین

چیست رضا تخم سعادات تو — افضل اعمال و عبادات تو

چیست رضا میوهٔ بستان جان — مثمر مقصود دل عارفان

چیست رضا کامده بر هر دو کون — واسطهٔ عز و شرف در دو کون

چیست رضا فیض رسان کارسان — صاحب افسر در دو جهان سرفراز

چیست

چیست رضا مایهٔ فضل و کمال — فضل و کمالی که ندارد زوال

غیر رضایت بقضائی خدا — نامده زاسباب رضای خدا

گرچه بسی فضل و عطای حق است — برتر از الجمله رضائی حق است

ایزد بیچون که سخن گستر است — گفت که رضوان خدا اکبر است

نیست ز اسمای الهی شکی — کان بعدد هست هزار و یکی

لفظ رضا دال بر آنها تمام

آمده از روی عدد والسلام

حکایت عارفی کامل از اصحاب کمال که با وجود اجتماع چند مرض مهلک و افلاس صوری همیشه راضی و شاکر بلکه فرحت و سرور بیشتر از پیشتر مینمود

بود یکی عارف صاحب کمال — در ره اندوه و بلا پایمال

رنج و تب و رعشه و دق و صداع — داشته با هم همه بی انقطاع

بیسر و سامان فقیر و حقیر — مفلس و فلاس‌تر از هر فقیر

سیم وی از اشک زر از روی زرد — پیرهنی بر بدن او ز گرد

بر جگر سوخته داغ غمش — بوده بجای درم و درهمش

بستری از تودهٔ خاکستریش / بالشی از خشت بزیر سرش

کلبهٔ ویرانش نه از آفتاب / مانع او گشته نه از برف و آب

در لحد افتاده دو فرزند او / چون مه و خورشید بمغرب فرو

محنتش القصه بعالم چنان / بود که کس را نبود در جهان

گفت درین حال رفیقی باو / حال تو چونست خدا را بگو

داد جوابش که بعالم دگر / کیست ز من خرم و خوشحالتر

هر چه مرا مرضی و مطلوب بود / آنهمه از غیب بمن رو نمود

کانچه بمن آمده از روزگار / آمده مرضیّ خداوندگار

مرضی من مرضی حق او دلبر / مانده جز مرضی حقم هوس

در همه احوال معاد و معاش / گشته رضایم همه محو رضاش

غیر رضایش که دران نیست شر / نیست مرا هیچ رضای دگر

مرضیش از درد و بلای منست / این همه گویا برضای منست

چون برضایش همه حالم بود / کی به ازین حال بعالم بود

صرفی اگر راه رضا بسپری / ره بطرب خانهٔ سرمد بری

وارهی از محنت هر دو جهان / عیش بود کار تو در دو جهان

درد دوا گردد و غم شادیت / باشد از اندوه و غم آزادیت

گر بودت محنت بی انتها

از رضای حق الله تعالی بها

مسلک هشتم در فضیلت شکر که آیهٔ کریمهٔ قلیل من عبادی الشکور اگرچه در بیان خیر دو نمود اما در معنی جملهٔ اشیا به تواند بود

ای بتو لطف و کرم کردگار / برتر از اندازه برون از شمار

بر تو دمادم کرمش لایزال / ناطقه در شرح کرمهاش لال

عرصهٔ تقریر عطاهاش تنگ / توسن ادراک درین عرصه لنگ

گرچه شود هر سر مویت زبان / شرح سر موی ازان کی توان

وصف کمال کرم او محال / کوته ازان دست دراز خیال

رحمت و افضال وی بیرون ز حد / نعمتهٔ وافرةٌ لا تعد

هر نفست از کرمش نعمتی / بر تو بهر لحظه ازو منتی

دمبدم از وی بتو لطف و کرم / کم ز دو نعمت نبود هیچ دم

سعدی عیسی نفس خضر پی / آن سند اهل صفا قول وی

سفت دُر رازی و گفت این نفس / کاید از و زندگی ماو بس

گاه دخول است ممدّ حیات — وقت خروج است مفرّح بذات
هست دو نعمت بدمی لامحال — درهمه عمر از پی هم لایزال
نعمت او بیحد و اندازه است — هر نفسی تازه تر از تازه است
در نعم او چو نداری سخن — شکر کن و شکر کن و شکر کن
شکر ترا نعمت او طالب است — هر نفست شکر دگر واجب است
نعمت او راست فزاینده شکر — هست در فیض کشاینده شکر
شکر تو و نعمت او همر ند — هر دو بهم طالب یکدیگرند
نعمت عامش که پیاپی رسد — شکر و سپاس تو بدان کی رسد
شکر تو و نعمت پروردگار — گر بود آن صد بود این صد هزار
نعمت او قافله بر قافله — نامتناهی بود این سلسله
شکر تو او را به ازین کی بود — گر تو رخ عجز سوئی وی بود
سوی درش روی ز هر سو کنی — نعمت او صرف ره او کنی
نعمت او پاک ز هر علت است — شکر تو کی لایق این نعمت است
شکر ترا حدّی و آن بیحد است — بیشتر از فرق یکی تا صد است
هرچه در آخر صفتش انتها است — درخور غیر متناهی کجا است

شکر و سپاسی که سزاوار او است — کار من و تو نبود کار او است
نعمت هستی تو کز لطف داد — بندگی آمد ز وجودت مراد
شکر چنین نعمتی از بندگان — بندگی او است اگر میتوان
گر نه عبودیتش آئین تست — نسبت کفران بتو گردد درست
آمده هر یک ز قواد حواس — نعمتی از حق که شوی حق شناس
شکرگذاری نعم حق شوی — از ره نعمت سوی منعم روی
نعمت سمع و بصرت را چنان — شکرگذاری است بهر دو جهان
گر همه حق بنگری و بشنوی — سوی حق از هر طرفی بگروی
کثرت اصلا نبود در نظر — شاهد وحدت شودت جلوه گر
شکرگذاریش بدینسان بود — در نگری غیر ز کفران بود
شامه که از خون کرم نعمتی است — بر تو ز فیاض ازل رحمتی است
شکرگذاریش نباشد جز آن — کز گل و سنبل بریاض جهان
بوی وی آید بمشام دلت — جز نفحاتش نبود حاصلت
ذائقه کز لذت فیض ازل — یافته از شربت قند و عسل
شکرگذاری چنان نعمتی — آمده از ادراک چنین لذتی

هر چه جز اینها ز فؤاد و حواس | آن همه را نیز برین کن قیاس
لیک محال آمده بیشک محال | شکر جمیع نعم ذو الجلال
دولت توفیق تو بر شکر هم | آمده اعلی و اجل نعم
شکر بود نعمت توفیق شکر | فرض بود در ره تحقیق شکر
سلسله اش را بتسلسل مآل
وین بطریق خرد آمد محال

حکایت سوال درویشی در کیفیت شکرگذاری

کرد یکی از شه کرمان سوال | کای در تو قبلهٔ اصحاب حال
نعمت ایزد که بود بیعدد | شکر وی افزون بود از صد عدد
بندهٔ خود را ز چه رو ذو الجلال | ساخته مامور بامر محال
گفت که شکر تو همین بس که رو | آوری از هر طرفی سوی او
کار دل و جان و زبانت تمام | شکر خداوند بود بر دوام
شکرگذاریش کنی لایزال | گرچه اداکردنش آمد محال
عاجز اگر آئی ازین باک نیست | عجز ز ادراک جز ادراک نیست

ای

صرف اگر شاکری از کردگار | جز بره عجز سر خود مدار

مسلک نهم در فضیلت صفت توکل که جامع فضایل عجز و کمالات است

ای ز مسبب بسبب روی تو | بر در مخلوق تگ و پوی تو
مانده ز بس حرص و طمع صبح و شام | روی بر ابواب خلایق مدام
کعبهٔ خود ساخته ابواب را | قبلهٔ خود داشته اسباب را
کاش تو دانسته سبب را ز رب | داری از و روزی خود در طلب
لیک ز بس شغل که داری باو | وز همه سو روی دل آری باو
نیست عجب گر گذرانی بدل | در ره روزی ده خویش مستقل
رازق خود را نشناسی که کیست | ور نه تگ و پوی تو از بهر چیست
رازق تو نیست جز آنکس که او | در رحمت داد غذای نکو
خود تو نبودی و ترا داده بود | از عدم آورد ترا در وجود
گر ندهد او نتواند کسی | آنکه دهد با تو جوی یا خسی
گرچه نهی در دهن خویش نان | او چو نخواهد فتد آن از دهان
تا نه دهد او ندهد پادشاه | گرچه کند خدمت شه سال و ماه

گرچه تجارت کنی اما چه سود | گر نه دهد سود خداوند جود
گر نه بود فضل خدا یار تو | خنده کند بر تو خریدار تو
قیمت هر چیز که گوئی تو بیست | گویدت او نوزده از بهر چیست
گر نبود شمهٔ لطف آله | مشک بود شور چو خال سیاه
بوئی از الطاف الهی بجوی | ور نه شود مشک انگوره گوی
گندم اگر کاری و جو بدروی | بهره ور از کشته خود کی شوی
نخل نیارد رطب تر ترا | حنظل و زقوم دهد بر ترا
گر نبود فضل جواد جلیل | حاتم طی بهر تو گردد بخیل
گر نه دهد بحر عطای وی آب | دجله و جیحون شودت چون سراب
پر تو از حکمت او بر سپهر | گر نشود نور ده ماه و مهر
مهر و مه اصلا بهبوط و عروج | خاصیتی را نه دهد در بروج
تا ز لطفش نه فتد در صدف | قطره نگردد گهر اندر صدف
گر نه دهد نفحهٔ فضلش اثر | باد بهاری نشود کارگر
جی نه دهد فضل خداوندگار | نامیه کاری نکند در بهار
گر نشود قطره فشان ابر جود | از نم باران بمزارع چه سود

حکایت شکایت اعرابی از قحط باران نزد رحمت عالمیان علیه الصلوة والسلام و نزول باران

سید کونین امام الرشاد | پای چو در جمعه بمنبر نهاد
کرد سوالش ز محبان یکی | کای تو امام دو جهان بیشکی
مزرعها سوخته از قحط آب | نیست غباری بهوا از سحاب
تر نشده از نم باران زمین | چشم جهان تر ز نم غم ببین
دست دعا از پی باران گشای | بر همه عالم در احسان گشای
کرد دعا آن شه دنیا و دین | گشت پر از آب ز باران زمین
بسکه بیارید شد آخر ز آب | مزرعه و خانهٔ مردم خراب
صورت این حال چو کردند عرض | باز بآن شاه سموات و ارض
باز لب او بدعا در فشاند | در نفس از ابر نشانی نماند
گفت چو باران بدعا خواستند | از پی رزق نه خدا خواستند
جا کم الغیث و زان ما حصل | بس که در انداخت بروزی خلل
رزق ز باران نخورد هیچکس | با همه رزاق خدا ایست و بس
صرفی اگر رزق خود از زد است | از در حق خواه که رزاق اوست

روزی خود خواه ز پروردگار   ابر نبارد بزمین گوهربار

بر کرمش کرده توکل نشین   دامن اسباب جهان بازچین

هر که کشید از همه اسباب دست   دید ز ایزد چه کشاد و چه بست

دست بکارش بود و دل بیار   گر چه تجارت کند و کشت و کار

هر چه از آنها همه حاصل بود   داند از و گر متوکل بود

نیست توکل که کسی باز دست   از همه اعمال بکنجی نشست

منع توکل نکند هیچ کار   چون همه دانی ز خداوندگار

اجرهٔ خدمت که دهد شه ترا   آن نه توکل نزند ره ترا

هست توکل چو ز حق دانیش   نیست توکل که ز حق خوانیش

در همه احوال برین کن قیاس
شکر خدا گوی و ثنا و سپاس

مسلک دهم در فضیلت صفت قناعت که آن قناعت کنز لا یفنی

ای ز غم مال دو چشم تو تر   سیم سر شکست برخ همچو زر

بهر زر و سیم ز بس حرص و آز   جان تو در بوتهٔ غم در گداز

بسکه خیال زرت اندر دل است   علت زردابه از آن حاصل است

نیست عجب گر پی آن هم ز درون   چشم تو زردابه بریزد برون

لیکن اگر از کرم گنج سنج   سیم و زر آید بکفت گنج گنج

حرص تو هرگز نشود هیچ کم   بلکه فزاید طمعت دمبدم

گر همه تن خود تو شوی کان زر   حرص زرت کی شود از دل بدر

شدت حرص تو نیابد فتور   سیری مستسقی از آبست دور

از غم مالت که شود خون جگر   نیست بعالم مرضی زین بتر

مرده گی دل بود از حرص و آز   چارهٔ این علت مهلک بساز

داروی آن گر تو ندانی که چیست   بر تو و بر حال تو باید گریست

داروی آن غیر قناعت مدان   در کتب طب قلوب آید آن

چند توان برد پی گنج رنج   به ز قناعت نبود هیچ گنج

کم شود اموال جهان دمبدم   گنج قناعت نشود هیچ کم

لفظ قناعت که موافق بخاک   در عدد افتاد از آنش چه باک

دال بر آنست که گنج نهان   هست درین نیز لبسی چون دراز

کرد اشارت که بروی زمین   خاک صفت باش و قناعت گزین

رمز دگر بین که قناعت چو خاک / میکند ایجاد غذاهای پاک
گنج قناعت بکلید نیاز / باز کن از بهر گهرهای راز
گوهر راز است درو حرف حرف / جز صدف جان و دلش نیست ظرف
حلقهٔ قافش بفلک برده سر / آمده عنقای یقین را مقر
نون که بود پای ز بحر قدم / یونس معنی بودش در شکم
قصر یقین را الف او ستون / یافته در عالم وحدت سکون
عین وی آن چشم خدابین که نور / دارد از اشراق شهود حضور
دامن دولت بکف دل زن تاش / افسری هر تاجوری زیر پاش
عین که داخل بقناعت آمده / چشمهٔ کاریز حیات آمده
فیض زلالی احدی میدهد / آب حیات ابدی میدهد
ظرف حیاتی که ندارد ممات / راه بگرد حرم آن حیات
زندهٔ جاوید از و قانع است / مردهٔ مردار دل طامع است
چند طمع باشدت از مال غیر / نیست بمضمون طمع هیچ خیر
آمده از لفظ طمع هم عیان / معنی بی نفعی مضمون آن
سعدی شیرازی آفاق گرد / آن بتماشاگه حق گردون نورد

گفت

گفت طمع راست سه حرف تهی / بود از آن هر سه امید بهی
خوار کند هر دو جهانت طمع / عزّ عزیزٌ بِرَغیفٍ قنع
یک لب نانت چو کند دفع جوع / بهر شکم چند بخلقت رجوع
مشکل لب نان چو هلال آمده / ماه نو شام وصال آمده
بر در دونان پی یک نان مرو / بارکش منت دونان مرد
دفع ضرورت چو کند نان جو / در طلب گردهٔ گندم مرد
خلد برین بود مقام پدر / از سبب گندم از آن شد بدر
گر نه طعام است بکام خودت / ور نه بود چرب طعام خودت
به که نگردی بهوا و هوس / مایل خوان دگران چون مگس
زهر خور و قند لئیمان مخور / قند لئیم است از آن تلخ تر
چند کنی کاسهٔ چینی هوس / جام طرب طاس سفال است و بس
بر تن زار تو نشانی حصیر / به بود از نقش قبای حریر
کهنه ز چو کافی ز پی عورت است / جامهٔ نو خاستن از شهوت است
موسم وی هر که بگلخن نشست / رونق سنجاب سلاطین شکست
آمده خاکستری گلخن نشین / گرم تر و نرم تر از پوستین

چند تمنای تو عالی رواق / کلبهٔ پست تو بجوی ست اطاق

خانه همان بس که چو نبود خراب / مانع باران بود و آفتاب

گنج قناعت بگزین بند کسی / کو نکند عیش تنعم بسی

مرد که در گنج قناعت نشست / یافت خلاصی ز غم هرچه هست

گنج که در گنج قناعت بود

پر ز در و گوهر طاعت بود

حکایت التماس دعای تاجری از مزید مال دنیوی از سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره و فرمایش سلطان او را بتلبس بصفت حمیده قناعت

تاجری از راه تضرع دوید / بر در شاه عرفا بایزید

گفت کشیدم بسفر رنجها / تا شوم حاصل از آن گنجها

بود امیدم که ز رنج سفر / [illegible] و چل صد هزار سیم و زر

لیک امیدم نه بر آمد ز [illegible] / کام نشد حاصلم از هیچ شهر

[illegible] تو دعائی [illegible] التماس / تا شوم مال فزون از قیاس

کرد باو آن شه ملک صفا / از پی توفیق قناعت دعا

لیک

گفت قناعت دهدت گنجها / بخشدت آسودگی از رنجها

حرفی اگر پند پذیر دهمین / بس بودت پند بدنیا و دین

پای بدامان قناعت بکش / بیش مجو با کم خود باش خوش

گر بکم خویش خوشی لاجرم / وارهی از وسوسهٔ بیش و کم

جز بکم خویش قناعت مکن / تا کم تو بیش شود زین سخن

بیش ز بسیار شود اندکت / بلکه ز آلاف فزاید یکت

نیست جز این شیوهٔ اهل نظر

با تو گفتیم تو دانی دگر

مسلک یازدهم در فضیلت نماز که رکن نخستین دین متین است و فارق بین المؤمنین و الکافرین

ای روش اهل حق آئین تو / حب حبیب عربی دین تو

بعد شهادت بخدا و رسول / [illegible] اصل و اساس اصول

رکن عظیم است درین دین نماز / [illegible] نماز که بود با نیاز

آب وضوئیش بود از آب چشم / [illegible] غلطم بلکه بخوناب چشم

نیست وضوی متوضی درست / تا نه دل از لوث سوی الله شست
دست نشسته ز همه ناسوی / شستن دست تو نباشد روا
خاک به از آب ترا در دهان / گر نه بذکر آئی رطب اللسان
پاک خدا لیست و سزد ذکر پاک / از دهن پاک نه از وساخ خاک
کی شود از مضمضه پاکت دهان / غیبت و کذب ار بود بر زبان
گرچه بشوی دهن خود تمام / پاک نگردد چو بود پر حرام
پاک بکن بینی خود آنچنان / کز چمن دل شنوی بوی جان
شستن بینی چه دهد سود اگر / شیوهٔ خود بینیش آرد اثر
تا دل خود را نکنی شست و شو / شستن رو دین ندهد آبرو
روی تو شد شسته و طاهر نگشت / نور حق از روی تو ظاهر نگشت
گر نه سر کشتن اعدا ترا است / تیغ بدست تو ز ساعد چرا ست
تا نه دهی آتش از آب وضو / تیز نگردد پی قتل عدو
نفس شریری که ترا در بر است / از همه اعدا تو دشمن تر است
تیغ خود از آب وضو تیز کن / قتل همین خصم شر انگیز کن
این بود آن نکته که شد فرض عین / غَسلِ یَدَینِ تو اِلَی المِرفَقَین

مسح سر آنست که یابی فراغ / تر شود از دست تر تو دماغ
بلکه بر آرد ز دماغ ترت / هر هوسی را که بود در سرت
سعی در آن کن که دم مسح گوش / پنبهٔ غفلت رود از گوش هوش
تا سخن غیب توانی شنید / نغمهٔ لاریب توانی شنید
مسح بگردن کن و گردن متاب / از شه فرمان ده مالک رقاب
خسرو عشق آن شه فرمان ده است / دل به رهش بندهٔ گردن نه است
باش بجان بندهٔ سلطان عشق / گردن دل دار بفرمان عشق
پای ز گرد ره غفلت بشوی / نه بمصلا و بحق آرزوی
جامه و تن پاک چه سود از برون / گر بود او ساخ هوا در درون
دل که بود جای منزه بجای / سعی بپاکیزه گی آن نمای
جای نماز تو بود پاک لیک / گر نه دلت پاک بود نیست نیک
کعبه اگر قبلهٔ نماز تر است / روی به بتخانهٔ نفست چرا ست
فرض اگر بهر عمل نیست است / قصد تقرب ز عبودیت است
نفس تو ز نیسان که بعد از امید / قصد تقرب ز تو باشد بعید
از پی تحرمیه کسی دست بست / کز خودی خویش کشید او دست

در دو جهان هیچ حرامی دگر — از خودی خویش نباشد بتر

طبع کجت راست نگشته تمام — قد چکنی راست ز بهر قیام

هیچ ندارد الف وزان سبب — راست شد و راستیش آمد لقب

تو که بصد چیز مقید شوی — راست کی از راستی خود شوی

سرو صفت از همه آزاد شود — تا بره عشق شوی راست رو

در چمن فاستقم آن نخل تر — باش که عرفان بودش باردر

پشت تو چون خم شود اندر رکوع — دال بود قامت تو بر خضوع

راکع خاضع بضرورت کجیست — راست بمعنی و بصورت کجیست

گرچه کجی لازمهٔ وی بود — راستیش جز بکجی کی بود

گر نه ضرورت رود از هر چه بود — سر بزمین ماندن تو در سجود

ای بسرت بار هوا و هوس — چون تو گران بار ندیدم کس

سر فتد از بار گرانت بخاک — نی ز پی سجدهٔ درگاه پاک

قعده که بر قاعدهٔ دین بود — جای تو بر مسند تمکین بود

قعدهٔ عاشق که بدین وفاست — جای گرفتن بدر کبریاست

گر نشینی بدرش خاک وار — بر تو گشایند در وصل یار

خاک درش تاج سر دولتست — خواری او موجب صد عزتست

خوار کسی ماند در راه او — کو نه عزیز آمد درگاه او

بر در او خاک نشین باش خوار — این عمل انجاز فرایض شمار

فرض نمازیست که گویند راز — عابد و معبود بهم در نماز

چون نمازیکه بود بی ریا — روی دل آری بدر کبریا

باش بنظارهٔ نور اِلٰه — قول رسول است کأنّک تراه

کاش نباشد تتق شک ترا — بو که کأنّک شود اِنّک تراه

افضل اوقات تجلی نور — وقت نمازیست که بخشد حضور

گر نه حضور است ترا در نماز

نام نماز است بر او از مجاز

نقل است از حجة الاسلام امام غزالی رح پرسیدند که نمازی که بحضور قلب ادا نکنند چه حال دارد فرمود که عند الله از گردن او ساقط نشود و اما در دنیا اعتراض محتسب از و ساقط گردد

گفت عزیزی با امام همام — حجت الاسلام رفیع المقام

گر نه مصلی بحضور دلست — نزد حق آیا عملش کاملست

داد جوابش که نمازی چنین | نافع او نیست براه یقین
ساقط ازو فرض نگردد چه سود | از حرکاتش برکوع و سجود
لیک برین کس بخطاب و عتاب | محتسبان را نرسد احتساب
فایدهٔ نیست جز اینش دگر | باشدش این فایده عین ضرر
صرفی اگر نیست دلت با خدا | هیچ نمازی تو نگردد روا

نزد خدا نیست نمازت تمام
جز بحضور دل تو والسّلام

مسلک دوازدهم در فضیلت زکوة که ثانی ارکان مسلمانی و تلو صلوة است

ای بره حرص و هوا رو بتو | در طلب مال تگ و پوی تو
جز طلب سیم و زرت کار نیست | جز غم آن بر دل تو بار نیست
سیم و زرت گرچه میسر شود | کی طمع و حرص تو کمتر شود
مال تو هر چند شود بیشتر | حرص تو هم بیشتر از بیشتر
گر بخزاین بودت دسترس | هرگزت از سر نرود این هوس
پیش تو محبوب جهانست زر | کامده از جوهر جان دوستتر

جوهر جان گر برودت نیست غم | میری اگر کم شودت یکدرم
نفس تو همیان شکم روده سان | خواهد اگرچه نبود جاودان
باک نداری که شود روده چاک | می شوی از رخنهٔ همیان هلاک
کس نبرد بهره ز اموال تو | مار تو در گور شود مال تو
مستحقی از تو نیابد حقی | پیش تو حق را نبود رونقی
گرچه زکوتی نبود رکن دین | بر تو شود فرض بشرعی مبین
نزد تو فی فرض بود فی مباح | بل زعمت نفسک فیها الجناح
خاطر تو فارغ ازین رکن دین | وَنجّکَ قد صرتَ من المانعین
از پی این طایفه صدّیق گو | پادشه عالم تحقیق گو
تا بکشد تیغ غزا بر همه | شعلهٔ آن تیغ فتد در همه
گر تو درین باب ز اهل تمیز | بشنوی آیات و احادیث نیز
باور اگرچه نبکلّف کنی | از ره تاویل تصرف کنی
اهل حق آزرده ز تاویل تو | فتوی این قوم بتجهیل تو
حال تو گو تو ای نا قبول | شرم نداری ز خدا و رسول
خود بفقیری ندهی یکدرم | لیک بخاک در اهل کرم

از پی هم روی مذلت نهی / داد مذلت ز رذالت دهی
تا درمی را بکف تو نهند / وان درم از مال زکوتت دهند
در طمع حق کسان متفق / نفس تو با تست و تو نامستحق
تا بکی این حرص و هوا تا بکی / تا بکی این مکر و دغا تا بکی
مبلغ چل درهم اگر از دویست / حق فقیران بود اصلا بایست
چون چلهٔ موسویست آنچهل / نور خدا تابدت از طور دل
هست در و معنی آن چل صباح / کامده در خلوت اهل صلاح
مال مزکی نشود هیچ کم / بلکه فزاینده بود دمبدم
نامده سودی به ازین در جهان / خواجهٔ من یک بده و ده ستان
ده درمت راست عوض صد هزار / چل درمت راست برون از شمار
دل متنعم که طرب راست این / جان متعجب که چه سودست این
چل ز دو صد هست زکوة عوام / لیک بود نزد خواص انام
کانچه بملک تو در آید ز مال / گر ندهی آن همه باشد وبال
هرچه تو داری همه ایثار کن / بر سخن اهل کرم کار کن
درهم اگر با تو بود صد هزار / با خود از آنها درمی بر مدار

ورنه تو چون ماهی صاحب درم / آئی و در کام تو قلاب غم
صاحب قلاب تو قهر خدا / تو شده صید غضب کبریا
نزد خواص است زکوة دگر / کان بود از جهت سیم و زر
هست برین قول نصاب زکوة / بر تو ز حق پرتو ذات و صفات
چیست زکوة آنکه ز انوار آن / فیض رسانی بدل طالبان
تشنه لب راه طلب جام جام / بادهٔ عرفان ز تو یابد بکام
نور الهی بظهور آوری / ظلمت نفس از دل طالب بری

راه بری راه سعادت کنی
تربیت اهل ارادت کنی

حکایت قدوة العارفین شیخ سری سقطی قدس الله سره العزیز

پیش یکی از عرفا گفته اند / گوهر اوصاف سری سفته اند
یعنی از و نور ولایت جنید / در دل خود یافته از عمر و زید
گفت که آن قدوهٔ اهل شهود / داد زکوتی که بر و فرض بود
مرشد کامل که بامر خدای / ساخته بر مسند ارشاد جای

چون نرساند بکسی فیض نور | گر کنمش وصف خیالت چه دور
اوست چو شخصی که خدای جواد | داده باو مال و زکوتش نداد
صرفی از افضال الهی چه دور | گر شوی از اهل شهود و حضور
یابی از الطاف خدا این نصاب | وز تو شوند اهل طلب بهره یاب
بر همه اصحاب بوجه زکات | از تو فتد پرتو ذات و صفات

از تو صفات حق و ذاتش ظهور
بر همه احباب کند بیقصور

مسلک سیزدهم در فضیلت روزه که ثالث ارکان ملت بیضاست بشیوهٔ اصحاب صدق و صفاست

ای شکم جوعیت ابنان حرص | پر ز شراب طمع و نان حرص
چند شکم پروری و پر خوری | پر خوری از بهر شکم پروری
عارف جامی که دُر ناب سُفت | طرفه دو بیتی ز برای تو گفت
چون خر کناس ز بس ناخوشی | خوی گرفتی بنجاست کشی
با من ازین نکته چو کردی درشت | تو به شکم میکشی و او به پشت

نیک

نیک درین نکتهش اگر بنگری | گفت ترا گر خری بدتری
کامده خر مرکب پیغمبران | بار کتب باشد و مصحف در آن
هیچ خری نیست که او ناخوش است | غیر همان خر که نجاست کش است
بدتری آنکه نجاست به پشت | او کشید و تو بشکم ای درشت
یک سخن از طبع خوش نکته سنج | من هم اگر گویمت از من مرنج
خر که نجاست کشیش رسم و خوست | پاکی و تطهیر مکان کار اوست
تو پی آلودن جاهای پاک | میکشی و گنده کنی جای پاک
از ره معنی چو نکو بنگری | وز سر انصاف اگر بگذری
نیست میان تو و آن خر دوئی | نفس تو کناس و خر او توئی
چند نجاست ز پی هم کشی | کم خوری پیشه کنی کم کشی
روزه بفرمود خداوندگار | تا عمل کم خوری آری بکار
لیک چو بر نفسک پر شر و شور | آوری از واسطهٔ روزه زور
روز قصوری که شود در طعام | آن همه را راست کنی وقت شام
وانچه خوری وقت سحر فاضل است | هضم همه در شکمت مشکل است
رنج تو از سیری و گوئی که هست | ضعف من از روزه و رفتم ز دست

نیست چنین روزه برای خدای — بر تو و بر روزهٔ آت ای وای وای
روزه درین ماه مبارک اثر — آمده در ملت خیر البشر
تا گذرانی بنیاز تمام — روز و شب آن بصیام و قیام
شام که گردد شکمت پر ز آش — طالب جای شب انگه مباش
گرچه شب قدر درین مه بود — کم بود آنکو ز وی آگه بود
حکمت اخفاش که شبها قیام — از تو بود در همه ماه صیام
روز و شب افتاده تو بر بستری — روز ز بس جوع شب از پر خوری
تو بدین روزه چو ممکن قیام — از شب قدرت نرسید غیر نام
در نظر اهل صفای که نور — تافت بر ایشان سنین و شهور
هیچ مهی از رمضان نیست کم — هیچ شبی کم ز شب قدر هم
قدر شب خود چو نداند کسی — از شب قدر آمده غافل بسی
روزه بود فرض تو نزد عوام — ترک جماعست و شراب و طعام
نزد خواص آمده امساک دل — زانچه بود خاصیت آب و گل
ترک خود و نفی همه جز خدا — محض فنا بلکه فنا در فنا
عید چنین روزه بقائی بود — کان پس ازین گونه فنائی بود

روزه که امساک بود در لغت — فرد اتم است عرض زین صفت
فرد اتمش بود امساک خود — از خودی خویش ز هر نیک و بد
باش ز خود فانی و باقی بحق — تا ببری از همه اقران سبق
بر تو ازین روزه شود منجلی — نکتهٔ خفیهٔ الصوم لی
اجر تو از حق انا اجزی بهست — اجر چنینت ز دو عالم بهست
نیست جزای انا اجزی جز آن
گر تو شود ذات و صفاتش عیان

حکایت یکی از مجانین حقانی و مجاذیب سبحانی که گجراتی الاصل بود اما مجاورت کعبهٔ محترمه اختیار نموده بود نام اصل گجراتی چیبه چیبه داشته اما اهل مکهٔ مبارکه او را عبد الله میگفتند

در حرم مکه بدیوانهٔ — کز خود و خلق آمده بیگانهٔ
گفته ام این ماه مه روزه است — ما همه را روزه بهر روزه است
گر تو هم این فرض بجا آوری — از همه اصحاب جنون خوشتری
گفت ز من در گذر ای من بلم — بد نیم از بهر تو بهر خود دم

چند بگوئی که منم روزه دار — باش ازین روزهٔ خود شرمسار
روزه نه تنها همین ترک نان — تا نه شوی تارکِ هر دو جهان
نفی خود و هر دو جهان کن تمام — تا که شوی داخل اهل صیام
صرفی ازین روزهٔ خود شرم دار — روزهٔ خود را چه کنی اعتبار
صوم و صلوٰة و همه اعمال را — ذات و صفات و همه افعال را
نیست کن و هست بحق باش و بس
پند تو اینست بکنهش برس

مسلکِ چهاردهم در فضیلتِ جهاد که رابع ارکانِ اسلام است و شمهٔ عالی همتان را

ای لقب تو بجهان عسکری — دعوی تو لاف سپاهی گری
بر همه اصحاب شجاعت نگاه — جز بحقارت نکنی هیچگاه
گر سخن از رستم و اسفندیار — بگذرد آنرا نکنی اعتبار
گوئی ازانجا که ترا لافهاست — رستم دون زال زبون نزد ماست
قصهٔ رزم تو بر رستم بخوان — تا نزند هیچ دم از هفت خوان

قوت بازوی من اسفندیار — بشنود و دست وی افتد ز کار
لاف تو القصه درین فن بسی — تیغ تو هرگز نبریده خسی
چون سپرِ سبز سپهرت سپر — قبهٔ تابنده چو شمس و قمر
ترکش و شمشیر ترا در میان — تازی و تیچاق ترا زیر ران
ابرش و شبدیز و کمیت و سمند — این همه در خانهٔ تو پای بند
بند چو از پای یکی وا کنی — آئی و در خانهٔ زین جا کنی
گه بجهانی و برقص آریش — گاه کنی فخر بر هوا ریش
گه دهیش جلوه ببازار و کوی — گاه بتازی پی چوگان و گوی
گاه بصحراش برانی دوان — در هوس صید پی آهوان
گه کنیش تند پی حرب و ضرب — کی بود آن حرب تو با اهل حرب
حرب تو با طایفهٔ مؤمنان — زمرهٔ کفار ز تو در امان
کار تو با یار و برادر قتال — قاعدهٔ تو بجهان جدال
گرچه بجنت نبود احتیاج — جنگ و جدالت پی مال و خراج
در طمع بیشتر و بیشتر — از همه ارباب حقوق دگر
خود تو بگو حق خراجت چراست — وز چه سبب خوردن آنت رواست

بهر همانست که کردم بیان / پایی آنست که سازم عیان

بر همه پیداست که حق خراج / داری اگر دین تو باید رواج

جنگ تو با مردم بیدین بود / کار سپاهی گرت آئین بود

سعی نما سعی که غازی شوی / سروری اصحاب مغازی شوی

یا بلبت شهد شهادت نهند / چاشنی آب حیاتت دهند

پیرهن غرقه بخون لاله سان / سر بدر آری ز ریاض جنان

اسپ نگهدار برای جهاد / تا نهی پا برکاب مراد

ورنه بنزدیک من اسپ خر است / خر ز چنین اسپ بسی بهتر است

گر نه ترا بهر جهاد است تیغ / گردنت آن تیغ زند بیدریغ

گر نه بود تیر تو بهر جهاد / خواهد ازان رخنه بدینت فتاد

این نه جهادیست که اکبر بود / بلکه غزائیست که اصغر بود

آن بود اکبر که زنی تیغ لا / بر خود و بر هر چه بود جز خدا

نفی وجود همه اشیا کنی / نکته توحید هویدا کنی

لا که نماند سوی الا رهت / از ره توحید کنی آگهت

بهره چه از همدمی لا ترا / گر نبود همنفس الا ترا

نقلست

نقلست از فقرات خواجه احرار قدس سره که مردک برو و بگذار تا بمقام مردی برسی اما هیچ دانی که کیست مردک و مرد کدام است مردک آن مبارزی است که مجاربه نفس و شیطان که اعداء الله اند مشغول گشته و مرد آن غازی است

[illegible]

قطب جهان غوث زمین و زمان / فیض رساننده کون و مکان

گنج معارف ملک العارفین / بحر حقایق سند الکاشفین

خواجه احرار امام کبار / خواجه عبید الله عالم مدار

گفت که مردک بود آنکس که او / آمده با نفس و هوا جنگجو

جنگ بشیطان کند و نفس خویش / نیست جز اینش دگر آئین و کیش

مرد بود آنکه ز بهر خدا / ز و سر اغیار بشمشیر لا

داد غزا داده نشسته است شاد / فارغ از اندیشه فکر جهاد

صرفی اگر مرد توانی شدن / از تو جهان فرد توانی شدن

ور تو چسان مرد شوی زانکه هست / همت از خست طبع تو پست

بسکه ضعیفی تو و نفست قوی / مردیت آنست که مردک شوی

ور بمدد کاری ایزد قدم / بر سر شیطان زنی و نفس هم

روی بمرادی کنی از مردگی / راه به پیشی بری از اندکی

مسلک پانزدهم در فضیلت حج که خامس ارکان این قویم صراط مستقیم است

ای بغنا گشته بعالم سمر / از همه ممسک تر و زر دار تر

با همه حجاج دو صد قافله / قدرت زادت بود و راحله

نفس خبیثت پی اسقاط حج / میکند انشا بسی از حجج

نَفسُکَ بِاللهِ هِیَ الغافِلَة / حُجَّتُها داحِضَةٌ باطِلَة

گاه بگوئی سخن از خوف راه / گرچه نباشد خطری هیچ گاه

در ره حج قافله بر قافله / از خطر راه همه بی گله

بحر در امن است از طوفان چو بر / راه بر از بحر سبک بار تر

هیچ کسی هیچ نه بیند ضرر / نی بره بحر نه در راه بر

گر پدر و مادرت آید بیاد / وز تو نگشته دل این هردو شاد

هردو ز افعال بدت در تعب / هردو ز اف و تف تو جان بلب

هردو ز بد خواهی تو اشکبار / هردو بنزد تو بسی خوار و زار

از مدد مالی تو بی حرج / هردو توانند رسیدن بحج

لیک

لیک ز خلقت که بود خوی دد / از تو بانها نرسد این مدد

بلکه باین هردو شوی حیله جو / تا که نیاری بره کعبه رو

قصد تو از زیستن این دو کس / حیله ناکردن حج است و بس

مانع تو گاه ضیاع و عقار / فرقت آنها نکنی اختیار

گاه دل تو بمتاعی کشید / گاه بود اندر   مفید

مانع تو وسوسه اش زین سفر / آنکه امسال بسال دگر

تا بهمین وسوسات سالها / بگذرد و میرودت مالها

حج نگذاری و رود مال تو / وای برین حال تو و حال تو

گرچه کنی جانب بطحا سفر / ور بسوی یثرب افتد گذر

زین سفرت قصد تجارت بود / نی غرضت حج و زیارت بود

یا غرض تست که حاجی لقب / هم بعجم باشی و هم در عرب

زین لقبت قصد ریا بود / کسب زر و جاه تمنا بود

پیش تو آیند خلایق ز دور / حاجی گویا بدهندت نذور

حضرت حاجی بکنندت خطاب / نفس خبیس تو شود کامیاب

باشی ازین واسطه بالا نشین / پا ز تکبر نه نهی بر زمین

باشد ازین گونه غرض بیحدت | نیست حد شرح یکی از صدت
کعبه ز حجی که بود این چنین | آمده نفرت گر و نفرت گزین
مسجد پیغمبر و قبر رسول | از تو ندارند زیارت قبول
حج و زیارت همه نیکو بود | گر بگذاروی ز هر سو بود
غیر خدایت نبود زین سفر | هیچ مراد و دگری در نظر
هرگزت احرام نباشد تمام | تا نکنی یاد سوی الله حرام
خانهٔ کعبه ندهد با تو نور | تا نه کند صاحب خانه ظهور
سنگ رهٔ تو حجر الاسود است | گر نه یمین اللهت آید بدست
گر نه صفا بخش تو باشد صفا | ور نه بود مروه مروت پیرا
سعی تو در عمره و حج باطل است | رنج تن و پایت ازان حاصل است
چیست صفا آنکه ضمیر تو پاک | گردد از آلودگی آب و خاک
چیست مروت که ز خود بگذری | هستی خود را بخدا بسپری
نیست وقوف عرفاتت مفید | گر نه وقوفت بمعارف رسید
بهره نباشد ز اضافت ترا | گر نه دهد فیض بقا و فنا
رمی جمارت چه دهد در منی | گر نکند رمی جمار منی

رمی

موی سر خود که تراشی چه سود | گر بهر موئیست ترا از وجود
نفی وجودی لبشری کن تمام | تا شوی ارباب فنا را امام
تا نکنی کعبهٔ دل را طواف | دعوی حجت نبود جز گزاف

کعبهٔ دل را چو زیارت کنی
خانهٔ توحید عمارت کنی

حکایت درویشے قاضی حمید نام که سه بار بطواف کعبهٔ شریف رفته زادها الله تعالی شرفاً اولاً جز خانه ندید وثانیاً صاحب خانه هم منظر او درآمد وثالثاً جز صاحب خانه مشاهده نکرد

سالکی از اهل طریق آله | پیشتر از طی مقامات راه
از ره اخلاص و نیاز تمام | از پی حج رفت به بیت الحرام
داشت چو بر دیده حجاب هوس | دید یکی خانهٔ سنگین و بس
بود چو بی بهره ز نور حضور | صاحب آن خانه نکردش ظهور
چون پس ازان سیر نخستین براه | کرد و شد آگاه ز سیر آله
سیر نخستین که درین ره بود | سیر ز مخلوق الی الله بود

بازسوی کعبه فتادش گذر | صاحب آن خانه شدش جلوه گر
خانه و صاحب آن خانه دید | از می عرفان قدحی درکشید
پیش نظر از پیش چو شد ره نورد | سیر من الله الی الله کرد
حرف سوی چون ز دل خود سترد | بار سیوم ره بسوی کعبه برد
صاحب آن خانه برو شد عیان | خانه نبود است ولی در میان
کعبه و مسجد همه جز حق ندید | هیچ بجز هستی مطلق ندید
بلکه لباس خودیش گشته شق | مانده بینندهٔ حق غیر حق
شاهد اطلاق تجلی نمود | ناظر و منظور بجز حق نبود

حج حقیقی است همین صوفیا
گر بتوانی تو باین حج بیا

مسلک شانزدهم فضیلت ذکر که بنای کار ارباب سلوک بهمانست در بیان اطوار سبعه بطریق ایجاز و اختصار در ضمن آن

شاهد خلوتگه غیب الغیوب | خواست که بنماید آن روی خوب
طرح یکی آئینه انداخته | و ز دل تو آئینه ساخته

تا رخ

تا رخ از آن آئینه بنمایدت | حسن نهانش بظهور آیدت
جلوه کند بر تو شموس صفات | منکشف آنگاه شود نور ذات
لیک چو زنگ است بر آن آئینه | کی کندت جلوه در آن آئینه
زنگ دل از ظلمت جسمانی است | بر تو از آن پردهٔ ظلمانی است
مصقلهٔ آن نبود غیر ذکر | ذکر بود مصقله اما بفکر
ذکر کن از بهر خدا ذکر کن | غافلیت چند شنو لا تکن
هر که شده مست می اذکروا | نشاء اذکرکم از آن داده رو
گر تو کنی یاد وی او نیز یاد | از تو کند این سخنت یاد باد
گر بمثل پادشهان جهان | یاد کنندت تو شوی شادمان
پادشه پادشهان گر ترا | یاد کند شاد نباشی چرا
ذکر که تاثیر بقالب کند | قالب تو پاک و مؤدب کند
قالبت آندم که پذیرد ادب | بر همه عضوی تو شود حق طلب
سر نفتدت جز بره دلبرت | نخوت هستی برود از سرت
چشم تو جز حق بجهان ننگرد | غیر جمالش ز بتان ننگرد
گوش تو دایم همه حق بشنود | نغمهٔ عرفان بصماخت رود

بینی تو بوی نسیم وصال | بشنود از باغ جهان لایزال
باشدت از ذکر خدا تر زبان | جز سخن حق نرود بر زبان
در دهن تو ز شراب و طعام | یُطعِمُنی وَ یَسقینی آید بکام
دست بما شر نشود جز بحق | پای بجائی نرود جز بحق
ذکر که تطهیر ضمیرت کند | تزکیهٔ نفس شریرت کند
پاک ز او ساخ رزایل شود | ظاهر از و حسن خصایل شود
ذکر دلت را که مصفا کند | حسن ازل راز تو پیدا کند
ذکر کند روح ترا تجلیه | ذکر کند سر ترا تخلیه
تجلیهٔ سر تو از غیر دوست | هر چه بود غیر سراسر عدوست
گر بعادی کنی ضرب و حرب | ذکر تو بهتر که بود چار ضرب
تا برود از تو بضرب نخست | خطرهٔ شیطان که در اغوای تست
مطرقهٔ ضرب دوم از درون | خطرهٔ نفسانیت آرد برون
خطرهٔ دیگر که بود از ملک | ضرب سیوم میکند آن حرف حک
خطرهٔ حق آمده مطلوب جان | ضرب چهارم کند اثبات آن
حاصلت آخر پس ازین ضرب و حرب | چار تجلی شود از چار ضرب

اول

اول آنها همه آثاریست | کز پی تانیس و مددگاریست
دیگر از انجمله ز نور خداست | جلوه و افعال و صفات و ذات
پاس نفس دار بذکر حبیب | بو که تو محبوب شوی عنقریب
گر ز حبیب نفسی غافلی است | حاصل عمرت همه بیحاصلی است
چون همگی خلق ز برنا و پیر | آمده مامور بذکر کثیر
گر دل تو شغل نماید بذکر | هر سر موی تو در آید بذکر
تا نه چنین شغل توانی نمود | ذکر کثیر از تو نگیرد وجود
سعی نما سعی بذکر شگرف | کش نبود کسوتی از صوت و حرف

هر سه یکی ذاکر و مذکور و ذکر
گردد و فارغ شوی از ذکر و فکر

حکایت قدوة المشایخ الاولیا خواجه قطب الدین اوشی که با مرید خلیفهٔ خود اسوة المرشدین شیخ فریدالدین قدس سرهما ذکر پاس انفاس فرمود افاضنا الله منها

خواجهٔ اصحاب صفا قطب دین | دهلی از و غیرت خلد برین

گفت بسلطان طریقت یزید / کای تو بجان مخلص با و مرید

هاکه ز خلق است روان در نفس / ذکر حق است از همه آن در نفس

کامده با حرف اشارت بذات / ذات مجرد ز قیود صفات

لیک کراز ذاکری خود خبر / نیست کسی را نبود بهره ور

کار کن و کار حق اندیش باش / با خبر از ذاکری خویش باش

تا تو ز بس ذاکری دمبدم / ذاکر و مذکور شوی ذکر هم

گر نه میسر شدت این اتحاد / خاصیت ذکر و تو ناقص فتاد

ناقصیش هست ز نقصان تو / آمده نقصانِ تو خسرانِ تو

طرفه تر است اینکه بدینگونه حال / نقص تو شد باعث لافِ کمال

صرفی اگر هست کمالت هوس

لاف گذار و مزن اصلا نفس

مسلکِ هفدهم در فضیلتِ صمت و سکون که احادیثِ نبوی و اخبارِ مصطفوی اکثر من لا یحصی بآن ناطق است و رکنِ اعظمِ طریقهٔ اصحابِ معارف و اربابِ حقایق است

ای چو نبات و شکرت در دهان / افتری و غیبتِ خلق جهان

شیوهٔ تو مدح لئیمانِ دهر / پیشهٔ تو قدح کریمانِ شهر

شعله از آتش کذبت زبان / سوخته از آن شعله بسی خان و مان

صدق ندیده بدهان تو جا / بلکه نگشته بلبت آشنا

معرفتی نیست چو او را بلب / آمدنی او است بر آن لب عجب

قاعده بود که به بیگانگان / آمد و رفتی بود اندر میان

گر سخن راست رسد در دلت / تا بلب آوردن آن مشکلت

بهر وی است راه ز دل تا بلب / دور و دور آمده و پر تعب

فکر سخنهای دروغت بدل / سنگ رهِ آن بود و آب و گل

یکدو دمی کانهمه باید زدن / تا رسد از دل بلبت آن سخن

نزد تو کوهی شود آن هر دمی / کوه بریدن نتوان در دمی

آمده درواز سخن را دهان / از تو دروغ آمده دروازه بان

خود تو بفرما که دمی گفتگو / راست چسان راه بیابد درو

راست ترینِ سخنی کز دروغ / رای رکیکت دهد آنرا فروغ

آنکه چو بر فیل دمان عظیم / نعره زدم از سر تشدید و بیم

فیل گریزان شد و افغان کنان / در ته برگ نخودی شد نهان

دیگر از انجمله که عمان تمام — کرده ام از آب تهی جام جام

تا که صدفهای پُر از دُرّ ناب — یافته ام غوطه بخورده در آب

دیگر از انجمله که در کوه و دَر — کوه و دَری صعب تر از یکدگر

شیر ژیان دیده ام از حد برون — شیر فلک زان همه گشته برون

ناوکی انداخته ام چون دلیر — دوخته باهم شد ازان جسد شیر

بسته بفتراک خود آنها تمام — آمده و مرکب من تیز کام

الغرض امثال چنین کذبها — گوئی و خوانیش دُرِ پربها

خامشیت بهتر ازین گفتگواست — مهر خموشی بدهانت نکو است

ای دل و جان جگر دوستان — ساخته مجروح به تیغ زبان

نانده از زخم تو خالی کسی — بلکه بود کشته به تیغت بسی

تیغ تو بهتر به نیام سکوت — طایر نطق تو بدام سکوت

صمت ز اسباب نجات آمده — باعثِ رفع درجات آمده

در خبر صادقِ معجز صفت — آمده مضمون نَجَا مَن صَمَتْ

شیوهٔ خود ساز اگر باهشی — خامشی و خامشی و خامشی

گوشه نشینانِ حریم سکوت — یافته اندر حرم قدس قوت

تانه

تا نه سخندان شوی اندر سخن — در سخن اصلا نگشادی دهن

در سخن آنست سخندانیت — کاند بد باز پشیمانیت

از سخن آخر پشیمان شوی — شرم نداری که سخن ران شوی

هر سخنی کامده از لب برون — آمده از ملک تو بیرون کنون

گر نبود لایق حال آن سخن — باز چسان آوریش در دهن

از غم آن گفته طپیدن چه سود — دست و لب خویش گزیدن چه سود

گه ز تاسف بلبت وای وای — گه ز ندامت سخنت های های

مهر سکوت ار نهی در دهن — باطنت آید بسخن بی دهن

نطق درونت چو شود حاصلت — خود تو خمش باشی و گویا دلت

تا چو زبان دل تو دانا شود — تو بحق و حق بتو گویا شود

دل چو زبان راست کند در سخن — درس بگوید بتو علم لَدُن

لوح قضا خوانده و اُم الکتاب — گاه سوالش بحق و گه جواب

در سخن از جملهٔ صاحبدلان — هیچکس اصلا نگشاده دهان

نامده این زمره بهم در سخن — جز بزبانِ دل خود حرف زن

دل سخن آموز شود از سکوت — معرفت اندوز شود از سکوت

حکایت شیخ براهیم خاموش مولف حقیر در مقام بلوچ که در نواحی ملتان است بملازمت آن عزیز رسیده بود

بنده که هر سو بجهان می‌دوید   جانب ملتان بمقامی رسید
دید دران معرفت افزا مقام   زنده دلی شیخ براهیم نام
حالت او خامشی لایزال   رفته دران حال برو سالها
چون زدم از پرسش احوال دم   گفت جوابم بزبان قلم
بعد سه سالم که بدینسان گذشت   دل سخن آرای و سخن گوی گشت
هرچه که می پرسیم ازو او جواب   گوید از انسان که شوم کامیاب

صرفی از احوال خود اندیشه کن
خامشی از بهر خدا پیشه کن

مسلک هژدهم در ترغیب از اختلاط ابنای زمان و ترغیب عزلت و انقطاع از صحبت جهان که موجب رفعت و شان است و باعث علو مکان

ای دل تو مایل صحبت کسی   صحبت تو گر چه نخواهد کسی

همنفسیهات

همنفسیهات بجا گاه نه   خواه بود مرضی کس خواه نه
صحبت خلق است مضرت رسان   خاصه مصاحب شدن ناکسان
هست نصیحت ز هنرهای مرد   افتری و غیبت و شطرنج و نرد
هر که ازینگونه هنرهاش نیست   هیچ قبولی بنظرهاش نیست
گر بمصاحب سخن از دین کنی   آن سخنش باعث نفرین کنی
عاری از ادراک نهد نام تو   بلکه شود مایل دشنام تو
گویدت ای فهم نیندوخته   حرف زدن نیز نیاموخته
خیز چه اندام سخن کردنست   رو چه بلا سامع آزردنست
آن نه مصاحب که بود حاکمی   چند کشی ظلم چنین ظالمی
به که نگردی بکسی همنشین   ورنه ضررهاست بدنیا و دین
گرچه حدیث تو بود بس نفیس   گر نه بود مرضی طبع جلیس
گردد ازان دشمن دنیای تو   دشمنیش باعث ایذای تو
ور سخن تو فتد اورا پسند   رخنه در ایمان تو خواهد فکند
کانچه خوش آید بودش نا قبول   پیش خدا باشد و نزد رسول
صحبتش آندم که ترا در گرفت   پردهٔ شرمت ز میان در گرفت

مسکری آرد که برو مانده نام — داروی گرمی پی هضمِ طعام
گر نه خوری شهره بنا مشتری — میکنندت بلکه بدند هبی
ور بخوری وای بر احوال تو — دیو کشاید درِ اضلال تو
میدهدت اول ازان اندکی — کار کند طبع ترا بیشکی
چون مزه داد اندک آن مسکرت — پیش طلب گردد ازان خاطرت
پیش تناول کنی و پیشتر — بار دگر بیشتر از بیشتر
عاقبت افیونی و بنگی شوی — بلکه شرابی و فرنگی شوی
کار خواست زکار — رفته تو گه بیخود و گه در خمار
بسکه زبون ساخته بیهوشیت — داده زخلاق فراموشیت
گر بکند میل نمازی دلت — معرفت وقت شود مشکلت
خواه بوقت آن فتد و خواه نه — از وضوی خویش تو آگاه نه
گر وضو ناقضی افتد ترا — نبود ازان هیچ خبر خود ترا
گر کند آگاهت ازان همنشین — بحث کنی و بکشی تیغ کین
گر نه بود جامه و جای تو پاک — نبود ازانت بخدا هیچ باک
نی خبرت از رکعاتِ نماز — نی بنماز تو خضوع و نیاز

قرآن

قرأت بسیار تو بدها منان — بلکه دوبرکی که بود شرح آن
سجدهٔ تو چون نقرات خروس — خندد ازین فعل تو گبر و مجوس
بلکه چو یک سجده بجا آوری — گرچه بود سجدهٔ تو سرسری
سجدهٔ دیگر رود از خاطرت — هیچگهی دل نبود حاضرت
روزه هم القصه بدینسان ادا — سازی و شرمت نبود از خدا
الغرض اینها همه از صحبت است — لایق حالت زهمه عزلت است
صحبت این مردم نامردمت — خوار کند بلکه شود کژدمت
روی ز مخلوق بخلاق کن — جا بدر رحمت رزاق کن
وَهُوَ قَدِیرٌ فَتَبَتَّلْ اِلَیْهِ — فِرَّ اِلَیْهِ وَ تَوَکَّلْ عَلَیْهِ
گوشه نشین باش و خلوت گزین — به که با دو باش شوی همنشین
سازدت آزاد ز ردّ و قبول — زاویهٔ عزلت و کنج خمول
بستن تو راه دخول و خروج — بلکه بلکونت دهد آخر عروج
ای دل و منزل یاری که هست — جلوه گه او چه بلند و چه پست
تا نبود خالی از اغیار دل — کی شود آرامگه یار دل
باصره و سامعهٔ تو دو در — باز بصحن دلت اندر گذر

قافله بر قافله و خیل خیل   زین دو در اندر دل تو کرده میل
بستن این هر دو در آمد محال   تا نه شوی گوشه نشین ماه و سال
خلوت معنی که بدل خلوت است   مقصد و مقصود از آن عزلت است
عزلت صورت چو رسد بر کمال   خلوت معنی شودت حسب حال

مانع وحدت نبود کثرتت
حایل کثرت نشود وحدت

حکایت عزلت سرور انبیا و امام الاولیا و پیشوای اتقیا بغار حرا صلی الله علیه و علی آله الکرام و اصحابه العظام و سایر تابعه الی یوم القیامه

ختم رسل پادشه انبیا   خاک رهش تاج سر اولیا
عزلت صوری بحرا برگزید   تا زهما بجا به نبوت رسید
دولت اسرارش دگر رو نمود   شد بمکانی که مکانی نبود
باز بدولت چو نموده رجوع   نیر دین کرده بعالم طلوع
محرم اسرار ازل آمده   ناسخ ادیان و ملل آمده

هر که نهد پا بره سنتش   لازمه کار بود عزلتش
عزلتش اول بتن آنگه بدل   پای دلش تا بدر آید ز گل
چون کند از پرده صورت گذر   شاهد معنی شودش جلوه گر

عزلت صوری بگزین صرفیا
آنگه از آن در ره معنی بیا

مسلک نوزدهم در بیان آنکه سالک مسالک طریقت و عارج معارج حقیقت را گزیر نیست از مرشد کامل و اکمل و مکمل

ای هوس حق طلبی در سرت   خرقه اصحاب طلب در برت
عشق سزد نی هوس این کار را   عشق سزد طالب دیدار را
بعد مسافت ز هوس تا بعشق   بیشتر از راه خطا تا دمشق
راه طلب را بجهان هیچکس   قطع نکرده است بپای هوس
گر بهمین پای روی ماه و سال   رفتن میلی است بعمری محال
چون تو درین ره بهوس میروی   پیش قدم مانی و پس میروی
توسن عشق ار بودت زیر ران   راه دو صد ساله روی یک دو آن

در ریاضات توسّل کنی — قصدِ سیاحت تعمّل کنی
پای عمل سست تر از پای مور — عشق سبک تر ز جناح طیور
عشق بود شرطِ نخستینِ راه — شرطِ دوم پیر حقایق پناه
گر نتوانی که شوی مردِ عشق — ور بدل تو نبود دردِ عشق
پیر چسان ره بنماید ترا — زنگ ز آیینه زداید ترا
ورنه بود مرشدِ راهِ تو پیر — پیر هدایت اثرِ دستگیر
رهبر از عشق بود بس عجب — گرچه بود باعث شوق و طلب
بسکه ترا عشق کند بیقرار — طیّ بیابان کنی و کوهسار
لیک بعمیا تو درین ره روی — راه ندانسته بهر سو دوی
عشق ز مطلوب کند آگهت — پیر بمطلوب نماید رهت
الغرض این هر دو بهم بایدت — تا گهر وصل بدست آیدت
رهبرت آیند بهم عشق و پیر — نبودت از هیچ کدامی گزیر
بل عجبی نیست که اوّل اگر — دست دهد پیر هدایت اثر
جذبه عشق آید ازو حاصلت — در حرم عشق کند منزلت
یا چه عجب آنکه در اوّل اگر — عشق شود در دل تو کارگر

جذبه عشقت ببرد سوی پیر — جای تو سازد بسرِ کوی پیر
یا بر تو آورد آن پیر را — پیر جهان کردِ جهانگیر را
دامن پیرت اگر آید بدست — پیر پرستی کنندت حق پرست
از همه در پیر فنا بت نکوست — رو بفنا فی اللّهت آخر ازوست
بلکه همان عین فنا فی اللّه است — عقل ز فهمیدنِ آن کوته است
پیر بمطلوب رساند ترا — از خودی خود برهاند ترا
پیر نه آنست که سالش بزرگ — پیر همانست که حالش بزرگ
دل چو سپید است بنور آله — پیر توان گفت بریش سیاه
گر نه سپید است ازان ریش پیر — از دهن طفل روانست شیر
عمر طویلی که بود معتبر — در حق آن پیر سعادت اثر
مدت اعوام ربوبیّت است — صبح ازل شام ربوبیّت است
یکدم ازان بیش ز صد عمر نوح — برتر از اندازهٔ ادراک روح
پیر بود جامع اطوار سیر — آن بخدا باقی و فانی ز غیر
مظهر اسما و صفات اللّه است — آینه صورت ذات اللّه است
یافته منشور خلافت ز حق — سینه پر از نور خلافت ز حق

کرده همه وادی تلوین تمام — ساخته بر طارم تمکین مقام

همت او میمنت آرد نه شوم — سنگ شود از نفس او چو موم

پرتو فیضش چو فتد بر قمر — آورد اقبال بعقرب اثر

سعد و مبارک همه ساعت ازو — طرز طریقه همه کار نکو

آید ازو سلب خواص نجوم — رنگ بیابد بدرش زنگ روم

قصه چگویم که پیری چنین — گر نهد پا بسر طالبین

سر بدر آرند باوج کمال

فارغ از اندیشهٔ نقص و زوال

حکایت قدوة الاولیا ناصر الدین خواجه عبید الله قدس الله تعالی سره که با وجود تجرع مرارات ریاضات تا بصحبت مرشد حقانی مولانا حضرت یعقوب چرخی مشرف نگردید بمقصود نرسید -

خواجهٔ احرار ولایت پناه — اهل صفا را در او قبله گاه

روی چو آورد براه طلب — داد فنا داد برنج و تعب

پای ز سر کرده دیده بسی — بار ریاضات کشیده بسی

تا

تا نفتادش نظری پیر چرخ — تا نه نشسته بدر پیر چرخ

در بر آن قبلهٔ اهل نظر — شاهد مقصود نشود جلوه گر

چون نظری پیر بحالش فتاد — بر رخ او صد در دولت کشاد

جای گرفتست بر اوج کمال — اوج کمالی که نبوده زوال

در ره تکمیل مریدان حق — برده ز اقران خود آخر سبق

یافته اند اهل ارادت کمال — از نظر تربیتش لایزال

صرفی ازان خواجهٔ اهل یقین

باش مدد خواه بدنیا و دین

مسلک بیستم در ربط قلب مرشد کامل و ضبط نفس خود از اعتراض آن کامل مکمل

ای طلب حق بدلت کرده کار — در طلب او دل تو بیقرار

داعیهٔ این طلبت رحمتیست — بر تو ز حق عز و جل نعمتیست

شکر گذاریش بود اهتمام — از تو بر افزونی آن بر دوام

گردد ازین درد دلت دردناک — سینه ات از تیغ غمش چاک چاک

سعی نمائی که شود پیشتر | هر نفسی پیشتر از پیشتر
زآهن و سنگ آتش آید بدر | بی مددت هیچ نیارد اثر
پنبه و هیزم کی آوری | آتش آهن بهمان پروری
پرورش تو کنندش شعله زن | بهره ربایند ازان مرد و زن
ورنه شود منعدم آن آتشت | افتد ازان غصه بجان آتشت
جهد تو باید بطلب همچنان | تا شوی از درد طلب کامران
معنی جهد آنکه بدست آوری | دامن پیری که کند رهبری
دامن پیری چو بدست آیدت | از همه سو رو بسوی او بایدت
بر ره او روی ارادت نهی | در قدمش داد ارادت دهی
گر ز سر صدق مریدش شوی | گنج ازل را تو کلیدش شوی
اسم الهی که بود المرید | دولت تست از تو آید پدید
لیک بود در حق اهل وداد | ترک ارادت ز ارادت مراد
گر تو ز اصحاب ودادی بگیر | ترک ارادت بسر کوی پیر
دست ارادت چو بدستش دهی | به که ز سر بار ارادت نهی
رخت ارادت بدر او بکش | ترک ارادت بده و بار کش

ناقه

ناقه صفت باش از و زیر بار | تو بکشی بار و بدستش مهار
حاکم تو در همه احوال او | تو بمثل میّت و غسّال او
ده بکف همّت او اختیار | کار خود از صدق باو واگذار
هر چه فتد بر تو مکن قال و قیل | تو بوی انداز که نعم الوکیل
چند دل آواره نما ضبط قلب | کن بدل مرشد خود ربط قلب
کاش بود مبدء مت پیش پیش | ربط دل خود بدل پیر خویش
گر شود این ربط میسّر ترا | نخل ارادت بدهد بر ترا
تا شود دل بدلش متصل | فیض روان کی شود از دل بدل
جوی چو پیوسته بدریا شود | تاره دریا سوی او وا شود
آب بیکبار شود بعد ازان | از دل دریا بدل جو روان
بر دهن آن چو فتد سنگکی | کم شود آن آب روان اندکی
سنگک تو در ادب اندک قصور | کافتد ازان در ره فیضت فتور
باش مودب بکمال تمام | تا برسد فیض اتم بر دوام
گر کند از پیر تو امری ظهور | کان بود از قاعدهٔ شرع دور
بلکه بظاهر ز معاصی بود | صاحب آن مجرم و عاصی بود

قصهٔ موسی و خضر کرده یاد / لب پی طعنه نباید کشاد
عصمت از شرط ولایت مدان / عفّت از اسباب هدایت مدان
عیب وی اصلا نکنی زینهار / ورنه شود عیب خودت آشکار
معترض او نشده اعتقاد / پیشتر از پیش نصیب تو باد
تا نشود از دل فیاض پیر / سلسلهٔ فیض نهایت پذیر
گر تو نیاری بزبان اعتراض / لیک بدل بگذرد آن اعتراض
منقطع از تو شود آن سلسله / وز تو کنند اهل طریقت گله

سر ز رهِ خدمت او بر مدار
کار همین است و همین است کار

نقلست که یکی از اولیای کامل را بقضای الٰهی باعث ارتکاب کبیره مباشرت اجنبیه گردید و یکی از مریدان صادق آن فعل را از وی دید و آن مرشد حقانی بر دیدن او اطلاع یافته منتظر تنفّر او بود اما بعد از مشاهدهٔ آن روز بروز اخلاص آن مرید بیشتر شد با آن مرشد چنانکه از صحبتش تنفر

عارفی از زمرهٔ اهل کمال / مظهر اسمای جمال و جلال

قدوهٔ

قدوهٔ اصحاب فنا و بقا / اهل طلب را بخداره نما
پادشه کشور کشف و عیان / خسرو اقلیم دل و ملک جان
داشته روزی بیکی از نسا / صحبت او باعث صحب هوا
صحبتی از راهِ شریعت برون / منبعث از رغبت نفس حرون
فارس شهوت که بسوراخ تنگ / رخش هوس راند بگردید لنگ
واقف از آن شد ز مریدان یکی / از صف اصحاب طلب زیرکی
شیخ ز واقف شدن او خبر / یافته و کرده بحالش نظر
دید که اخلاص وی افزون نه کم / طبعش از و هیچ نکرده است رم
روزی از و پیر طریقت سوال / کرد که ای واقف ازین گونه حال
از چه ترا موجب نفرت نگشت / مانع این خدمت و صحبت نگشت
گفت مریدش که بدین جلی / آمده معصوم نبی نی ولی
بنده نبوده است دم بیعتت / در رهِ دین معتقد عصمتت
فیض تو هم کم ز من اصلا نشد / موجب نفرت ز تو پیدا نشد
شیخ بگفتا سخنت راست است / پرده ات از دل همه برخاست است
کار تو امروز رسد بر کمال / آیت اَکْمَلْتُ لَکُمْ حسب حال

پس بهمان روز مرید سعید　　دید کمالی که ز مرشد شنید
تحفهٔ رضوان جهان آفرین　　باد به پیری و مریدی چنین

صرفی ازین گونه مریدی به پیر
نسبت اخلاص و وفا یاد گیر

در ختم این رساله که مسمّاست بمسلک الاخیار که این عبارت هم
این مختصر راست نام و هم تاریخ اختتام بلفظ عربی

شکر خداوند تعالی که داد　　در سخنم کام دل نامراد
فیض الهی چو سخن زان رسید　　مسلک الاخیار به پایان رسید
چون ز نظامی شده ام نکته سنج　　یافته ام گنجی ازان پنج گنج
چون من مسکین نیم از اهل طنز　　آمده این گنج من از کتب کنز
شکر خدا جلّ جلاله که هست　　دامن آن فیض بمنوزم بدست
باز توانم که سخن ران شوم　　ز ابر معانی گهر افشان شوم
هست چو فیض ازلم رهنمون　　گنج دگر نیز بر آرم برون
باز شوم از پی هم گنج سنج　　تا چو نظامی بودم پنج گنج

طنز طعنه و خنده و بازو سحر و رقّاص باز و خوشی و رقص داشتن و افسوس و استهزا کردن و نشاط کردن

گر نه مرا گنج زر دنیویست　　گنج من از لعل و دُرِ معنویست
هر که تونگر بزر آمد گداست　　او ز گدایان و تونگر نماست
گنج معانی چو مرا حاصل است　　مخزن اسرار نهانم دل است
مخزن اسرار مرا برگزین　　مخزن اسرار نظامی مبین
دارم از اسرار ازل لعل و دُر　　سینهٔ من زان دُر و لعل است پُر
ساخته این گنج تونگر مرا　　برده تمنّای زر از سر مرا
بنده بفقر عجبی مبتلاست　　گر چه فقیر است ز اهل غناست
معنی این فقر فنا در حق است　　از دو جهان نیستی مطلق است
حاصل من گشته غنا زان فنا　　چیست غنا هست بقا با خدا
چون ز خودم فانی و باقی بحق　　خواندم از اسما و صفاتش سبق
آینه صورت ذاتش منم　　مظهر اسما و صفاتش منم
حق چو ز من کرد بدینسان ظهور　　گر غنی از عالمیانم چه دور
هیچ غنائی نبود اینچنین　　و هو عن الله عن العالمین
چون غنی از عالمیانم چرا　　مدح سلاطین بود آئین مرا
نی بکسی مدح بگویم نه قدح　　شکر خدا فارغم از مدح و قدح

وای بران شاعری هرزه گوی — ریخته بر خاک طمع آبروی

گاه کند ذم بزرگان دین — قدح ذوالکشف من العارفین

گاه کند مدح ظلوم جهول — کامده مردود خدا و رسول

چشم طمع دوخته بر مال غیر — ملک خود انگاشته اموال غیر

توره به از شرع نبی پیش او — شیوهٔ حجاج کم از کیش او

گاه نهد نام لئیمی کریم — گاه کریمی شود از وی لئیم

گاه مضل است از و مرشدی — گاه شده مصلح از و مفسدی

شکر خدا عم نواله که من — حق شنوم حق طلبم در سخن

نزد سخندان سخنم متهم — نیست بافراط و تفریط هم

شکر خدا عز و جل انتظام — یافته این سلک جواهر نظام

ملتمس صرفی از اهل کرم — در ره اصلاح نهادن قدم

گر ز سر لطف بپوشید عیب — باز بر ایشان شوند ابواب غیب

مسلک الاخیار (۹۹۳) چو کردم رقم — نام رساله شد و تاریخ هم

وَفَّقَنِیَ اللّٰهُ بِخَتْمِ الکلام

اَیَّدَنِی رَحْمَتُهٗ والسلام

قد فرغت من تحریر هذا الرسالة عند الضحی فی یوم السبت فی تاریخ السابع من شهر رجب المرجب بسنة ثلثمائة وسبع وخمسون (۱۳۵۷) بعد الالف بید احقر عباد الله الزمن سید محمد حسن عفا الله عنه قادری بخاری ساکن محله لایه گر دوری سید کوچه متصل عیدگاه

من نوشتم صرف کردم روزگار — من نمانم این بماند یادگار

روزیکه فلک بر من مسکین جفا کند — در زیر خاک بند زبندم جدا کند

یارب تو نگهدار ایمان آنکسی — که خط من بخواند و بر من دعا کند

شکر که این نسخه حقایق نظام — هر که بخواند دعا طمع دارم

گشت بتوفیق الهی تمام — زانکه من بندهٔ گنهگارم

غرض نقشی است کز ما یاد ماند — که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند بر حال درویشان دعائی

وازانجمله آنست که رسول الله
صلی الله علیه وسلم روز بدر با سی صد و
یازده تن از مقاتله بعدد اصحاب طالوت بیرون
آمد پس ایشانرا دعا کرد و گفت اللهم انهم حفاة فاحملهم
اللهم انهم عراة فاکسهم اللهم انهم جیاع فاشبعهم
پس هیچکس از ایشان بازگشت مگر با یک شتر و دو شتر و همه

وہمچنین علماء را تردد است که اسم صحابی مختص است
به بنی آدم و یا شامل ملایکه و جنی نیز هست و راجح
آنست که جن را شامل است زیرا که پیغمبر صلے الله علیه
وسلم بر ایشان نیز مبعوث است و ایشان از اهل
تکلیف اند و مطیع و عاصی درمیان ایشان هست
و هر کسے از جن به پیغمبر صلے الله علیه وسلم رسیده و ایمان
باو آورده باشد از جملهٔ صحابه است امّا ملایکه را
از جملهٔ صحابه شمردن موقوف است بر آنکه دانند که
آنسرور صلی الله علیه وسلم مبعوث بر ایشان نیز هست
و درین مسئله خلاف است میان اصولین و راجح
آنست که آنحضرت صلے الله علیه وآله وسلم بملایکه مبعوث
نیست والله اعلم ۱۲ روضة الاحباب

SND(19)

NATIONAL MISSION FOR MANUSCRIPTS
MANUS DATA

Record No.	Organization/Individual:
Name of the Institution: Allama Iqbal Library. University Campus Srinagar Personal Collection:	Communication Address: Allama Iqbal Library. University of Kashmir, Hazratbal, Srinagar
Title of the Text: Maslak-ul-Akhyar	Bundle No. .... Acc. No./Manuscript No. 1574
Other Title: x Author: Sheikh Yaqoob Sarfi	No. of Folios 88 Pages 166
Commentary: x	Size of Mss. Material: Paper ✓/Palm leaf/birch bark/cloth/leather/other Missing portion
Commentator: x	Illustrations x
Language Persian	Complete ✓/Incomplete Condition: Good ✓ bad brittle worm eaten fungus stuck
Script: ~~Persian~~ Nastaliq	Source of Catalogue: Descriptive/Hand list ✓/Alphabetical/Index Card
Date of Manuscript	
Key words: ~~Poet~~	Colour of Manuscripts: Cream
Subject: Poetry	Remarks: